

یک گفتگوی خودمانی
و
چند نامه



بزرگ علوی



یک گفتگوی خودمانی
و
چند نامه
بزرگ علوی

اسکن شد

به کوشش
باقر مومنی

یک گفتگوی خودمانی و چند نامه
به کوشش باقر مومنی
چاپ اول آوریل ۲۰۰۷
چاپ و صحافی: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان- کلن
BM-Druckservice
Dürener Str. 64c, 50931 Köln
info@bm-druckservice.de
Tel: 0221-405848 Fax: 0221-405767
مرکز پخش: انتشارات فروغ، آلمان- کلن
Forogh Book
Jahn Str. 24, 50679 Köln, Germany
foroghbook@arcor.de
Tel: +49 221 9235707 Fax: +49 221 2019878

فهرست	صفحه
توضیحات	۳
با بزرگ علوی، یک گفتگوی خودمانی	۶
چند نامه	۳۹
با بزرگان اندیشه	۵۹
تولد یک اثر	۶۵
توضیحاتی در باره "روایت" علوی	۷۵
پیوست‌ها	۸۷

توضیحات

چنانکه معلوم است این مجموعه شامل «یک گفتگوی خودمانی» است با بزرگ علوی به اضافه دوازده نامه، یک برنامه رادیونی با عنوان «با بزرگان اندیشه و قلم»، که خاتم ستاره درخشش تهیه کرده و بالاخره دو مطلب جداگانه درباره کتاب «روایت» - که پس از مرگ علوی در ایران چاپ شد. از این مجموعه دو قسمت اول منطقاً باید در کتاب "در خلوت دوست" می آمد - که مجموعه نامه‌های بازمانده از بزرگ علوی به باقر مومنی است، اما متأسفانه این نامه‌ها در هنگام تنظیم و چاپ کتاب در دسترس نبودند و مدتی بعد در میان اشیاء و اوراق بایگانی یافت شدند، و چون یادگاری از این نویسنده هستند دریغ آمد که آنها را در دسترس دوستداران او و کنجکاوانی که می خواهند اطلاع بیشتری از زندگی و افکار او داشته باشند قرار ندهم.

در مورد "گفتگوی خودمانی": توضیح آنکه بزرگ علوی در اواخر فروردین ۱۳۶۴ در پاریس و چند روزی در خانه ما اقامت داشت. در روز ۲۶ همین ماه، محمود کتیرانی، نویسنده و پژوهشگر، نیز از بلژیک به دیدار او آمد. این گفتگو در همین روز میان ما صورت گرفت و بروی نوار ضبط شد. متن موجود دقیقاً از روی همین نوار و بوسیله خانم بنفشه آذرکلاه پیاده و نوشته شده و تنها دستکاری که در آن بعمل آمده اینست که من آنرا از حالت گفتاری بصورت نوشتاری در آوردم و در عین حال کوشش کردم گسیختگی‌هایی که در بعضی جاها وجود داشته با افزودن کلمات و عبارات لازم، بدون آنکه به مفهوم اصلی گفتگو خدشه‌ای وارد آید، انسجام پیدا کند. ذکر این نکته نیز لازم است که لحظه‌های اولیه

گفتگوی کتیرائی با علوی در نوار بکلی نامفهوم بود و به همین سبب این بخش از گفتگو بدون مقدمه آغاز می شود.

اما دوازده فقره نامه: نخستین آنها در واقع نیمه‌ای از یک نامه علوی است به دختر عمه‌اش در تهران، که چون به من مربوط میشد ایشان آنرا در اختیار من گذاشت. چنانکه معلوم است ده فقره از این نامه‌ها مربوط به سالهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۵ برابر با ۳ شهریور ۱۳۵۱ تا تیر ۱۳۵۴ است که جز نوتای اولی بقیه را در پاریس دریافت کرده‌ام و دو فقره آخری نیز پس از انقلاب و سفر علوی به ایران، بین ماه‌های ژوئن - دسامبر ۱۹۸۰ برابر با ۲۲ خرداد - ۲۲ آذر ۱۳۵۹ از برلن به تهران نوشته شده‌اند.

مطلبی نیز که عنوان "با بزرگان اندیشه و قلم" دارد، اولین بخش از برنامه‌ایست که خانم ستاره درخشش، با همین عنوان، برای رادیوی صدای آمریکا، تدوین کرده و در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۹۹۶ برابر با فروردین ۱۳۷۵ از این رادیو پخش شده است.

اما آن بخش از این مجموعه که با عنوان "درباره روایت" آمده یکی مقدمه‌ایست که من بر این اثر، و در واقع در توضیح "تولد" آن، نوشته بودم و ناشر، به دلیلی که هیچگاه بر من معلوم نشد، و شاید هم بعلت ترس از سانسور، تنها به نقل دو پاراگراف آخر این مقدمه، آنهم با امضای مستعار ب. پارسا، قناعت کرده بود که همین امر خود موجبات سوء تفاهماتی را برای بعضی‌ها فراهم آورد. از آن جمله آقای به نام "مهدی قریب" در نقدی که بر کتاب "روایت" نوشت تا آنجا پیش رفت که با کنایه‌هایی نیشدار "محرر و ویراستار تقریرات علوی" - که لابد منظورش اینجانب بوده - یا شخص دیگری را، که این "محرر و ویراستار" او را خوب میشناسد، نویسنده اصلی کتاب دانست.

برای رفع سوء تفاهم‌هایی از این دست بود که لازم دیدم "توضیحاتی درباره روایت علوی" بنویسم منتها چون استنتاج‌ها و اظهار نظرهای آقای "مهدی قریب" را نمی توانستم جدی تلقی کنم خودبخود لحن این نوشته هم "غیر جدی" از آب درآمد.

علاوه بر این تصویرهایی از صفحات ماشین شده و دست نویس اول و آخر کتاب، و همچنین نمونه‌هایی از قطعاتی که علوی برای افزودن به متن، در جای جای کتاب با علامت های × و O و Ø مشخص کرده، در آخر این

مجموعه پیوست کردم به امید آنکه هیچ تردیدی در اصالت نوشته علوی برای خواننده باقی نماند.

باقر مومنی
۳۰ آذر ۱۳۸۴

پی‌نوشت: ممکن است کسانی پس از مقایسه نمونه‌های صفحه آخر دستنویس و یا ماشین شده روایت با نسخه چاپی آن متوجه شوند که در پایان این نسخه جمله‌ای آمده که در متن اصلی وجود نداشته است. باید اعتراف کنم که آن جمله را من به آخر کتاب افزوده‌ام و این تنها دستکاری من در سراسر کتاب بوده و طبعاً مسئولیت عوارض و عواقب آنرا هم می‌پذیرم.

با بزرگ علوی
یک گفتگوی خودمانی

باقر مومنی: تا آنجا که یادم هست تو در سال ۱۳۲۴ در جریان تشکیل فرقه و دولت خود مختار آذربایجان به این منطقه رفته بودی و از قرار معلوم به کردستان هم سری زدی. میخواستم مشاهدات و نظرات خودت را در مورد این سفر بگوئی.

بزرگ علوی: ببینید، قضایای آذربایجان و کردستان بدون پشتیبانی شوروی‌ها هرگز نمی‌توانست عملی بشود. اگر کسانی که در آذربایجان شوروی حکومت می‌کردند، مثل باقراف یا قنبراف، که اسمشان حالا درست یادم نیست، نبودند و از آن صد در صد پشتیبانی نمی‌کردند، عملی نمیشد. به نظر من هدف رجال آذربایجان این بود که حیطه قدرت خودشان را توسعه بدهند. برای آنها یک آذربایجان کوچک، که محدود به باکو و

اطرافش باشد، بی اهمیت بود. اینها میخواستند آذربایجان ایران را به آذربایجان شوروی ملحق بکنند و یک دولت مهم آذربایجان شوروی بوجود بیاورند. بنابراین اگر این سیاست وجود نداشت حزب توده هیچ وقت نمی توانست آنجا نفوذ پیدا بکند. البته در داخل حزب توده، یعنی در کمیته مرکزی، کسانی بودند که روی وطنپرستی و چیزهای دیگر، روی این نظریه که این سیاست استالین و سیاست دولت شوروی نیست با این طرح مخالفت می کردند. این بود که اصلاً دک و دهن حزب را در آذربایجان خرد کردند و آن فرقه را آنجا بوجود آوردند. البته این سیاست مخالف سیاست استالین نبود، اما من یقین ندارم که استالین هم صد در صد از این نظریه پشتیبانی میکرد؛ چون بعدها، در زمان قوام السلطنه، یا بعد از آن، در هر صورت یک وقتی، دولت شوروی این سیاست را ناصحیح تلقی کرد. در روزنامه‌های ایران هم این مطلب را نوشتند.

مومنی: مثل اینکه زمان خروشچف بود.

علوی: بله، زمان خروشچف بود، تصحیح می کنم. به هر حال پروین گنابادی^۱ آمد به من گفت یک چنین جریانی هست، تو حاضری به آذربایجان بروی؟

مومنی: این چه وقت بود؟

علوی: قبل از اینکه مجلس آذربایجان تشکیل بشود و اینها به حساب خودشان خودمختاریشان را اعلام کنند.

مومنی: قبل از ۲۱ آذر ۲۴؟

علوی: بله، قبل از ۲۱ آذر ۲۴ پروین به من این پیشنهاد را کرد. من هم که در آن وقت در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی کار میکردم می بایستی موافقت آنها را جلب بکنم که البته موافقت آنها به خودی خود آماده بود. من میخواهم بگویم همه اینها به هم ارتباط داشت. البته مرا به عنوان خبرنگار روزنامه به آذربایجان میفرستادند نه به عنوان نماینده حزب، چون نماینده حزب را اصلاً دیگر قبول نداشتند. به هر حال من بعنوان خبرنگار روزنامه مردم یا رهبر، که حالا درست یادم نیست، رفتم.

مومنی: رهبر بود که صاحب امتیازش ایرج اسکندری بود.

علوی: این هم با موافقت شوروی‌ها بود، اگر آدم یک قدری دقت میکرد، میفهمید. من هم تصور میکردم تا اندازه‌ای که عقلم می‌رسید با بصیرت به این جریان نگاه میکردم. میدیدم که همه جا دست شوروی‌ها در کار هست. یک شبی پیشموری به قول فرنگی‌ها یک بانکتی، یک مهمانی داده بود. از جمله کسانی که آنجا بودند داراب بود. این داراب از کوچک‌ابدهای زاهدی بود. در زمان زاهدی وکیل مجلس هم شد. در اینجا پیشموری نطقی کرد و گفت که بله، تهرانی‌ها غیرت ندارند، ما چنین کردیم و چنان کردیم. من آنجا صریحا گفتم که آقا، وقتی که شما پشتتان به ارتش سرخ است البته خیلی از این جور کارها می‌توانید بکنید.

همین‌ها را جهانگیر تفضلی^۲ برداشت در روزنامه‌اش نوشت، داراب آمد و مرا بوسید، گفت خوب گفتی و واقعیت را گفتی. در آنجا یکی از سران شوروی، که من الآن اسمش یادم رفته و بعدها رئیس جمهور آذربایجان شوروی شد، در آن جلسه حضور داشت. او هم آمد به من تبریک گفت که خوب صحبت کردید، برای اینکه من در آن جلسه هیچ چیز ضد شوروی نگفته بودم، ولی گفته بودم که بله، شما پشتتان به ارتش سرخ است و جرئت پیدا می‌کنید. اگر این قدرت را ما در تهران داشتیم آنوقت می‌دیدید که از شما جلو می‌افتادیم یا نه؛ چیزی نظیر این.

شما وقتی در خیابان راه می‌رفتید، جوان‌هایی را میدیدید که قیافه‌شان به قیافه آذربایجانی نمی‌آید. معلوم بود که مثلا اهل بادکوبه هستند. وقتی با آنها حرف می‌زدی اصلا هیچ فارسی سرشان نمی‌شد. من از یکی از آنها پرسیدم شما آمده‌اید اینجا چکار کنید؟ گفت ما اینجا انقلاب کردیم و حالا تا بوشهر هم باید بریم. من در جلسه‌ای که با درخشان داشتیم، مثل اینکه اسمش سرلشکر درخشان بود؟

مومن: آری، درخشانی، یک همچو اسمی.

علوی: او که آنجا به اصطلاح تسلیم شد و بعدها گفتند جاسوس شوروی است ... من با او صحبت کردم. او هم میگفت ما که در اینجا نمی‌توانیم بر علیه سیاست شوروی اقدامی بکنیم، من از خونریزی جلوگیری کردم، من گفتم که ارتش تسلیم بشود.

مومن: او را تو کجا دیدی؟

علوی: در خود همان آذربایجان، تبریز.

مومنی: می دانم در جلسات حزبی دیدی؟ در زندان دیدی؟

علوی: نخیر، نخیر. در همان تبریز مصاحبه‌ای کرد با روزنامه‌نگارها، من هم جزء آنها بودم. او تقریباً اقرار کرد که پای شوروی درمیان بوده. من می‌خواهم بگویم استنباط این بود که همه می‌گفتند که شوروی‌ها اینجا هستند و دارند دخالت میکنند، و یک سیاست کلی بین‌المللی از توی آن درآمد. البته شاید مثلاً استالین، یا این آقایان آذربایجانی‌ها تصور نمی‌کردند که این کار واقعاً یک جنبه بین‌المللی پیدا خواهد کرد. بنابر این حزب توده در اینجا هیچ نقشی نداشت بلکه نقش منفی هم داشت. هیچ چیزی وجود نداشت که حزب در آن دخالت داشته باشد. آنها خودشان فرقه درست کرده بودند. پیشموری که اصلاً عضو حزب توده نبود. او را قبلاً آماده کرده بودند. به این نوشته‌هایی که اخیراً در آمده اصلاً نباید اعتماد کرد، نوشته‌هایی از قبیل کتاب جهانشاهلو^۳ یا نمیدانم کتابهای دیگر مثل خامه‌ای^۴، به اینها من زیاد اطمینان ندارم برای اینکه اینها یک چیزهایی می‌گویند که در نظر من ثابت نیست. اینها همه اطلاعات شخصی خودشان را می‌آورند. مثلاً جهانشاهلو نقل میکند که پیشموری در یک موردی که اوقاتش تلخ شده بود از اینکه چرا غلام یحیی در زنجان حرفهای او را گوش نمیدهد گفته بود - من حرف جهانشاهلو را تکرار میکنم - این کامبخش دست مرا توی حنا گذاشت، یعنی کامبخش این اوضاع را درست کرد. در این که کامبخش واقعاً جاسوس به تمام معنای روسها بود، شورویها بود، در این هیچ حرفی نیست، برای من کوچکترین شکی وجود ندارد، اما این حرف پیشموری معنایش این بود که او آمد واسطه شد و مرا در رأس این جریان گذاشتند.

پیشموری واقعاً یک آدم متوسطی بود. نابغه نبود، اما یک اطمینان صد در صد به سیاست شوروی داشت که اینها رهایی ملت‌های مظلوم را می‌خواهند، این عقیده‌اش بود، این ایمانش بود. اما یک مرتبه متوجه شد دست به کاری زده که اصلاً از عهده او بر نمی‌آید. من نمیدانم این چیزهایی که من گفتم واقعاً جواب سؤال تو بود یا نه؟

مومنی: من سؤال خاصی ندارم. من می‌خواهم قضایا هر چه بیشتر باز بشود و روشن بشود که اولاً مثلاً در مورد شورویها که در این جریان دخالت داشتند، تو که به آذربایجان رفتی، چه مدت در آنجا ماندی و بعداً این اشکال دخالت را چه جوری میدیدی؟ غیر از آن جوانانی که در خیابان

بودند، غیر از آن نکته‌ای که از قول جهانشاهلو نقل کردی، اولاً اشکال سازماندهی این حزب، تا آنجایی که به دخالت شوروی‌ها ارتباط دارد، سازماندهی آن جنبش، و بعد ایجاد دولت خودمختار آذربایجان و بعد مداخلات بعدی آنها، در آن چند روزی که در آنجا بودی این مداخله‌ها را در چه شکل‌هایی میدیدی؟

علوی: ببین چه می‌گویم! در اینکه آن بالا بالاها، در رأس، در مذاکرات میان پیشموری و ارتش چه ارتباطاتی وجود داشته من که اطلاعی نداشتم. من فقط آنچه را که خودم دیده‌ام دارم بیان می‌کنم. من از مجموع مشاهدات خودم اینطور استنباط می‌کنم...

مومنی: من هم همین را می‌خواهم بگویم. من هم می‌خواهم بگویم چه چیزهایی دیده‌ای؟

علوی: در این که ارتش ایران تسلیم شد، هیچ لزومی نداشت که ارتش ایران در مقابل عده‌ای که قوه‌ای نداشتند تسلیم بشود.

مومنی: مطمئنی؟

علوی: من یقین دارم. قوه‌ای نداشتند. اینها از دهاتی‌ها سند جمع می‌کردند، تمام زمینها را هم که واقعاً تقسیم نکرده بودند، فقط کسانی که به تهران فرار کرده بودند زمین‌های آنها را تقسیم کردند. بعضی از مالکین که در آنجا بودند اصلاً کسی به آنها کاری نداشت. اینها واقعاً جمعیتی نداشتند. نمی‌خواهم توهین بکنم، اما مردم نادانی که وارد هیچ جریانی نبودند آنها را که نمی‌شد در عرض چند روز تجهیز کرد و آماده مبارزه بر علیه دولت کرد. این غیر ممکن بود. بهمین جهت هم بود که به محض اینکه ارتش ایران با پشتیبانی امریکاییها و غیره وارد آذربایجان شد دیگر چیزی باقی نماند.

علاوه براین بدون موافقت و پشتگرمی شوروی‌ها موفقیت فرقه دموکرات امکان‌پذیر نبود. گذشته از این وقتی ارتش ایران می‌خواست از همان اول به آذربایجان برود، مگر در کرج شوروی‌ها جلوی آنها را نگرفتند؟ اینها همه دلیلی بود که این کار در دست یک عده‌ای که در پشت سر پیشموری و کامبخش و اینها ایستاده بودند پایمیزی شده بود.

به این جریان باید آن جریان گنبد کاووس را هم اضافه کرد. چند افسر ایرانی در آنجا قیام کردند و در هم کوفته شدند. آنجا هم شوروی‌ها دخالت داشتند، یعنی جلوی آن را گرفتند و همه آنها را به شوروی فرستادند

در حالیکه ما میدانیم به شوروی رفتن بدون ویزا و بدون اسناد محکم ممکن نبود و آنها به این آسانی‌ها کسی را راه نمیدادند.

مومنی: یعنی میخواهی بگویی شوروی‌ها مانع موفقیت آن کودتا شدند؟
علوی: البته، البته.

مومنی: شوروی‌ها چه دخالتی داشتند؟

علوی: یعنی کمکی را که اینها خیال می‌کردند از طرف شوروی‌ها بهشان میرسد نرسید. در آنوقت صلاح سیاست عالی دولت شوروی در مسکو، آذربایجان نبود. من یک چیز دیگر هم به شما بگویم ...

مومنی: مگر شوروی‌ها به آن افسرهای قیام‌کننده قولی داده بودند که بعد به آنها کمک نکردند؟

علوی: من عقیده‌ام این است که اینها هم زیر نظر کامبخش بود. اینها هم بدون موافقت امثال کامبخش و کسانی که در پشت کامبخش بودند قیام نمی‌توانستند بکنند. این قیام قیام غیر منطقی بود و خیلی واقعاً عاقلانه نبود.

مومنی: یعنی کامبخش، خلاف سیاست شوروی آنها را وادار به قیام کرده بود؟

علوی: البته، البته. بگذارید من قضیه شوهر خواهر خودم را بگویم. کامبخش به من گفت مراد رزم‌آور را در آذربایجان، در تبریز گرفته‌اند و دارند او را به تهران می‌آورند. او افسر بود و در تبریز بود. کامبخش من و جمشید کشاورز را مأمور کرد که برویم و نجاتش بدهیم. من همراه جمشید کشاورز به قزوین رفتیم. در آنجا میبایستی اتراق میکردیم. در آنجا در یک مهمانخانه بودیم که اسمش یادم نیست. روز بعد درحالی که همه کارها را آماده کرده بودیم و اتومبیل حاضر کرده بودیم مراد با لباس عوضی، یعنی بدون لباس نظامی، از چیز [هتل] آمد بیرون و سوار اتومبیل شد، او را به قنصلخانه شوروی بردند و رفت. وقتی سوار ماشین شد دیگر تمام شد.

مومنی: یعنی سوار اتومبیل شما شد؟

علوی: نه، سوار یک اتومبیل دیگر شد.

مومنی: پس شما در آنجا چه نقشی داشتید؟

علوی: ما رفتیم که او را در ببریم، یعنی وقتی از چیز [هتل] بیرون می‌آید او را به وسیله‌ای نجات بدهیم. اما به این ترتیب کار خیلی آسان شد. ما وظیفه‌مان همین بود، ولی بقیه کارها را شوروی‌ها آماده کرده بودند.

مومنی: ماشین مال کنسولگری شوروی بود؟

علوی: نمیدانم، ما آنرا به نماینده حزب در قزوین تحویل دادیم.

مومنی: یعنی شما مراد را از هتل آوردید بیرون؟

علوی: بله، مراد بعدها به من گفت که از همان جا به من یک دست لباس نظامی افسر شوروی دادند و ما از قزوین خارج شدیم. همه چیز از این حکایت میکند که جریان آذربایجان بدون دخالت و نقشه‌کشی شوروی غیر ممکن بود، و وقتی هم آنها خودشان را عقب کشیدند تمام شد!

مومنی: دخالت‌هایی را که تو در محیط آذربایجان از جانب شوروی‌ها دیدی از چه قبیل بود؟

علوی: آنچه که من در محیط دیدم، در آنجا افسرهای روس را زیاد دیدم. خوب، البته میشود گفت اینها جزء ارتش سرخ هستند، اما من بهیچوجه دخالت مستقیم افسران شوروی را - خواه آذربایجانی و یا غیر آذربایجانی - که درون شهر بودند ندیدم. ولی دخالت شورویها مشهود بود.

مومنی: به چه شکل؟

علوی: من چندین مورد گفتم که وجود همان کسی که بعداً رئیس جمهور آذربایجان شد و اسمش یادم رفته، در همان مهمانی که پیشموری داد، یا آدمهایی که در خیابانها بودند...

مومنی: این که میگوی اسمش یادت رفته همان کسی نیست که کتاب ۱۲شهریور را نوشته؟

علوی: نه، نمیدانم علی اوف بود یا کس دیگر.

مومنی: اینکه من میگویم اسمش علی‌اوف نیست. او اسمش میرزا ابراهیموف بود که کتابی نوشت بنام «شهریورین اون‌ایکیسی» که راجع به تشکیل فرقه دمکرات بود و مثل اینکه در آن زمان، یا بعداً وزیر فرهنگ جمهوری آذربایجان بوده.

علوی: نه، آنکه من میگویم بعدها رئیس جمهور آذربایجان شد. من کتاب ۱۲شهریور را نخوانده‌ام. بهر حال من این آدم را بعدها در استکهلم دیدم، جزء هنیت نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی در شورای جهانی صلح بود ولی در آنجا از این صحبت‌ها هیچ با هم نکردیم.

مومنی: به هر حال منظورم این است که غیر از این افسرها و آدمها که دیدی، غیر از آنهایی که میگوی در آن مهمانی - یا بقول خودت بانکتی که

پیشموری داده بود. حضور داشتند در سازمان‌ها و ادارات و اینها عوامل شوروی دخالتی داشتند؟

علوی: آدمهایی که با مسلسل در خیابان‌ها می‌گشتند معلوم بود که اینها غیر آذربایجانی هستند. به آن فرقه دمکرات هم آنقدر اطمینان نبود که به آنها اسلحه بدهند، اینها یک مقدار اسلحه ارتش را بدست آوردند ولی در دست اینها سلاحها و مسلسلهای روسی بود، معلوم بود که اینها غیر آذربایجانی هستند.

مومنی: آن موقع که تو رفتی تو را از طرف حزب فرستاده بودند؟

علوی: بله، به عنوان مخبر روزنامه مردم مومنی: آن موقع نظر حزب چه بود؟ آن موقع که می‌گویی، یعنی قبل از ۲۱ آذر بود؟ در این موقع که فرقه تشکیل شده بود، اما می‌خواهم بدانم دولت هم تشکیل شده بود؟

علوی: قبل از ۲۱ آذر بود که من رفتم. دولت بعداً تشکیل شد.

مومنی: در موقع تشکیل دولت تو آنجا بودی؟

علوی: نه، ما چند روزی بیشتر آنجا نبودیم، اما جلسهای که آنجا پیشموری آمد و صحبت کرد، و آن دهاتی‌هایی که نشسته بودند، و ابراهیمی یادم نمیرود.

مومنی: منظورت فریدون ابراهیمی است؟

علوی: آری، همان فریدون ابراهیمی نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود، هیچکس هم حرف نمیزد. پیشموری آمد گفت اگر اینها ما را به رسمیت نشناسند ما جدا می‌شویم. این حرف را زد.

مومنی: پس مسئله دولت بوده، مسئله حزب نبوده.

علوی: چرا، یعنی که اگر نهضت ما را به رسمیت نشناسند ما جدا می‌شویم؛ بعد هم چه وقت دولت تشکیل شد، همان روزها بود یا بعد من درست نمیدانم. ببین آقا جان! من فقط مشاهدات خودم را می‌گویم ...

مومنی: من هم اصرار دارم که مشاهدات خودت را بشنوم.

علوی: اینکه واقعاً آن بالا چه اتفاقی می‌افتد من که کاملاً نمیدانم. یک چیز دیگر هم یادم می‌آید: خانه پیشموری بودیم، چند نفر از سران فرقه هم بودند که من الآن اسم‌هایشان یادم رفته، الهامی آنجا بود، الهامی که وزیر دارایی بود. دو نفر را آوردند توی همان اتاق گفتند اینها دیشب آدم کشته‌اند.

اینها آمدند و تفنگهایشان را گذاشتند آنجا. پیشموری پرید پایین، گفتش که چقدر احمق هستید! تفنگهایشان را میگذارید روی زمین که اینها دوباره بردارند همه ما را بکشند؟ خوب، این چه چیز را می‌رساند؟ نه نظامی، نه قاعده‌ای، نه مقرراتی. آخر اینها زندانی‌اند، دیشب آدم کشته‌اند، آنوقت تفنگهایشان را می‌آورند آنجا میگذارند روی زمین، دم دست آنها. اینها نشان میداد که هیچ نظم و ترتیبی وجود نداشته. یا مثلاً من توی هتل بودم، غلام یحیی از زنجان آمده بود توی همان هتل و یکی از آن پالتوهای نمدی کلفت روسی روی خودش انداخته بود و روی زمین خوابیده بود. من رفته بودم دیدن پیشموری، یعنی با هم از خانه پیشموری آمدیم توی هتل، به من گفت ایشان وزیر جنگ ما است، یا اینکه وزیر جنگ ما خواهد شد. خوب، اینها همه نشان میدهد که بنا هنوز محکم نشده بود، یک چیزی در حال و شرف تکوین است. من فقط این مشاهدات خودم را می‌توانم بگویم.

مومنی: حزب که تو را آنجا فرستاده بود به تو چه گفته بود؟

علوی: من رفتم در کمیته مرکزی اینها را گفتم. البته در این موقع من شیفته دولت کارگری شوروی هستم؛ من به شوروی اطمینان دارم، من حرف استالین را قبول دارم ولی گفتم، همه این چیزها را گفتم. همه سر تکان میدادند، می‌فهمیدند. من هیچ وقت حرف‌های رادمنش را فراموش نمیکنم. او بدبختانه هیچ وقت چیزی نمیگفت ولی این دو سه سال اخیر که من اصرار میکردم که رادمنش یک چیزی بگو، یک چیزی بنویس، یک کاری بکن، می‌گفتم چرا فلان کار را کردید؟ می‌گفت مگر این جاسوسهای روس می‌گذاشتند من کاری بکنم. هر کاری میخواستی بکنی یا روستا بود یا اردشیر بود یا کس دیگر بود.

مومنی: این حرف‌ها را اخیراً می‌گفت؟

علوی: بله، بله.

مومنی: در آن جلسه کمیته مرکزی چه چیزی گفت که می‌گویی فراموش نمیکنم؟ یعنی آن وقتی که از آذربایجان برگشته بودی.

علوی: من که عضو کمیته مرکزی نبودم اما همه از حرفهای من تعجب میکردند. اما وقتی دک و دهن حزب را خرد کردند، حزب را در آنجا منحل کردند و آقای جهانشاهلو شده بود رئیس کل حزب در آذربایجان و حزب باید

به فرقه دمکرات پیوند، اینها دیگر آنجا حرفی نداشتند که بزنند، اینها آنمی نبودند.

مومنی: آن موقع که تو رابه آذربایجان فرستادند به تو چه مأموریتی داده بودند؟

علوی: من را به عنوان مخبر روزنامه فرستادند که ببینم آنجا چه خبر است. نخیر، من نماینده حزب نبودم، اصلاً حزب را قبول نداشتند، به هر حال تصمیم قبلاً گرفته شده بود. یک چیز دیگر هم بگویم؛ این را از قول سعید نفیسی نقل کرده‌اند. سعید نفیسی در باره کار انجمن روابط ایران و شوروی^۵ با یک نفر، که من هیچ چیز درباره او نمیدانم، صحبت کرده بود و او گفته بود از این به بعد کار شما با باکو است.

مومنی: شما چقدر در آذربایجان و کردستان بودید؟

علوی: شاید ۴ یا ۵ روز.

مومنی: با چه کسانی رفته بودی؟

علوی: من تنها رفته بودم، اما جهانگیر تفضلی هم بود. داراب هم آنجا بود. این داراب به قول خودش گوش به زنگ بود که ببیند قدرت کجاست و خودش را به آن قدرت بچسباند.

مومنی: داراب چه کاره بود و به چه مناسبت آنجا بود؟

علوی: داراب یک عضو عالیرتبه شرکت بیمه بود اما میزد که یک دم گاوی بدست بیاورد. اگر مثلاً پیشموری بود خوب میرفت و خودش را به پیشموری نشان می داد. شاید توقع داشت پیشموری بگوید بیا اینجا وزیر بشو، اما پیشموری از این جهت اختیاری نداشت. من عقیده‌ام این است که آدمهای خودش را هم باید از میان کسانی انتخاب میکرد که صد در صد مورد اطمینان و اعتماد شوروی باشند، از این جهت به داراب رو نداد. البته داراب یکی از انقلابیون سابق بود ولی شوروی‌ها هم او را میشناختند و میدانستند داراب، حالا نگوئیم خیانت کرده بود ولی، وقتی از آلمان برگشت گرفتندش و او دیگر هر چه داشته و نداشته بود گفته بود.

مومنی: زمان رضا شاه جزء ۵۳ نفر بود؟

علوی: زمان رضا شاه، قبل از پنجاه و سه نفر، تقریباً تمام پته برادر من راکه در آلمان علیه دولت رضاخان فعالیت میکرد، روی آب انداخته بود به طوری که در یک نامه‌ای برادر من به ارانی نوشته بود از این ببر احتیاط

کنید، ببر البته داراب بود. خوب، این کسی که حتماً شوروی‌ها از او اطلاع داشتند قطعاً دیگر نمی‌خواستند مسئولیتی داشته باشد. داراب آمده بود که اقلاً نماینده فرقه در تهران بشود، برود با این و آن مذاکره بکند، یک دم گاوی دست بیاورد. جهانگیر تفضلی هم که خدا میداند با کجا سر و کار داشت. او هم آمده بود. ولی در روزنامه «ایران ما»، که آن را مرتب در می‌آورد مقالاتش جنبه مثبت داشت، یعنی تقریباً از این نهضت آذربایجان حمایت میکرد، او هم عقب دم گاوی میگشت.

مومن: مقالات «ایران ما» را بیشتر پوروالی مینوشت. پوروالی آنجا بود؟
علوی: بله، پوروالی نوشته بود. پوروالی هم بود، خوب شد گفتی. بله شوروی‌ها میخواستند به این جریان جنبه عمومی بدهند. این بود که روزنامه «ایران ما» را هم دعوت کرده بودند، «مردم» را هم دعوت کرده بودند. به کسانی که آنجا بودند میگفتند خوب، بیایید تماشا بکنید، البته به شرطی که مخالف شوروی نباشند.

مومن: محمود هرمز هم بود، آیا از طرف حزب بود؟
علوی: نه، هرمز چون آذربایجانی بود آمده بود، نمیدانم قبل یا بعد از اینکه جودت و ملکی را اخراج کردند آمده بود. من درست نمیدانم جودت را از طرف حزب به آنجا فرستاده بودند ببینند چه خبر است یا نه. اما در مورد هرمز، پیشموری در یک جلسه گفت این هرمز چرا نمی‌آید اینجا وزیر بشود؟ وقتی او نیاید خوب، ابراهیمی را مدعی‌العموم میکنند. اما هرمز عاقل‌تر از این بود که آنجا بماند برای اینکه او که حالا کارش گرفته بود و در تمام محاکم وکیل دعاوی حزب بود حاضر نبود آنجا برود و مدعی‌العموم پیشموری بشود.

مومن: شما چند روز آذربایجان بودید، بعد به کردستان رفتید؟
علوی: من در همان جریان به کردستان رفتم.

مومن: تنهایی؟

علوی: نه، نه! همه این مخبرین بودند. چه کسانی؟ من نمیدانم، ولی همه بودند. جالب برای من همانی است که به تو گفتم و حالا تکرار میکنم اینجا. جالب برای من شخصیت قاضی محمد بود. آدمی بود خیلی کتابخوان. من آنجا خیلی کتاب دیدم. آدم دانایی، ملایمی، موقری بود. آرام صحبت میکرد، نظر خودش را میگفت و چیز زیادی هم که جنبه سیاسی داشته باشد الآن

یادم نمی‌آید ولی شخصیتش در من تأثیر کرد و من متوجه شدم که او در آنجا مرد محترم و با نفوذی است. برای اینکه کسانی که آنجا می‌آمدند همه تعظیم می‌کردند، دو زانو می‌نشستند، بدون اجازه او حرف نمی‌زدند. گاهی به یکی از حاضران رو میکرد و طرف یک چیزی میگفت یا میرفت یا می‌آمد...

البته در شهر باز هم همان کلپ، یعنی خانه فرهنگ که رفته بودیم، پر بود از عکسهای استالین.

مومنی: در مهاباد؟

علوی: در مهاباد، که غیر منطقی و غیر عاقلانه به نظر می‌آمد. مومنی: خانه فرهنگ مال خود کردها بود یا همین روابط فرهنگی ایران و شوروی بود؟

علوی: مال روابط فرهنگی ایران و شوروی بود ولی خوب، کردها آنجا بودند. آخر آدم میرود کردستان، مهاباد را میبیند، کومه‌ها را میبیند، از آن راهها میگذرد؛ بعد یک مرتبه می‌آید آنجا عکسهای استالین و فلان و اینها را به دیوار می‌بیند، یا کتابهایی که در آنجا می‌فروختند اینها همه همان وقت هم این تأثیر را در من گذاشت که این مصنوعی است. این طبیعی نیست.

مومنی: چی؟ عکسها؟

علوی: اصلاً تمام آن محیط. و بیشتر هم جوانها آنجا بودند، آدم‌های فهمیده و مسن‌تر نبودند. کسی حاضر نبود با آدم صحبت بکند. خوب، البته من هم که کردی نمی‌فهمیدم ولی کسانی هم که فارسی بلد باشند خیلی کم بودند. یک محیط ناجوری بود.

مومنی: تو قضیه را با قاضی محمد در میان نگذاشتی که این محیط مصنوعی است؟

علوی: نه، نه! او آنقدر موقر و محترم آنجا نشسته بود و پیغمبرانه صحبت میکرد که آدم اصلاً جرأت نمیکرد از این حرفها با او بزند. برای من که در هر صورت اینطور بود؛ آنها را دیگر هم به همین ترتیب نپرسیدند.

مومنی: خودت شخصاً با او مصاحبه‌ای نداشتی؟

علوی: چرا همان حرفهای معمولی. حرفها بیاد نمی‌آید. خلاصه وقتی من برگشتم چیزی در روزنامه‌ها ننوشتم یا اگر چیزی گفتم حرفهای معمولی بوده، حرفهایی با روح حمایت از سیاست دولت شوروی.

مومنی: دیگرانی که با قاضی محمد مصاحبه کرده بودند چه مسائلی را مطرح کرده بودند؟

علوی: هیچ یادم نیست.

مومنی: من یادم هست که هرمز یک مصاحبه‌ای کرده بود که در روزنامه «رهبر» چاپ شده بود. البته مضمونش را به یاد ندارم اما در آن یک مقدار راجع به هدف‌های حکومت کردستان صحبت کرده بود. حالا یک سؤال دیگر؛ بعدها همه جا مینویسند جمهوری مهاباد، مگر آنجا مسئله جمهوری مطرح بود؟

علوی: بله، بله، صحبت از این بود که جمهوری خود مختار کردستان.

مومنی: خوب، اگر اینها خودشان را جزء ایران میدانستند چه طور میگفتند جمهوری، در حالی که در آن موقع حکومت ایران سلطنتی بود؟

علوی: «حکومت خود مختار»، «جمهوری» را من یقین ندارم. «حکومت خود مختار» یا «دولت خود مختار کردستان» و بعدش هم متحد آذربایجان. مومنی: آذربایجان که جمهوری نبود؟

علوی: نه، «حکومت خود مختار آذربایجان» بود.

مومنی: خوب، آن چیزهایی که پوروالی بعد از این سفر کردستان در روزنامه «ایران ما» نوشت تو میخواندی؟ تاثیری نداشت؟

علوی: حتماً میخواندم. ولی در من این تأثیر را داشت که خوب، حمایت دولت شوروی صحیح است، یعنی استنباط من بود، عقیده‌ام هم بود و واقعاً هم خوب، ما ایمان داشتیم دیگر!

مومنی: راجع به پیشموری، گویا عضو حزب بوده که من نمی دانستم. بعد اعتبارنامه‌اش در کنگره اول حزب رد میشود...

علوی: نخیر، هیچ وقت پیشموری عضو حزب نبود.

مومنی: پس اینها که میگویند اعتبارنامه‌اش در کنگره حزب...

علوی: اعتبارنامه‌اش در مجلس رد شد.

مومنی: نه، غیر از آن. اینکه بعدها در مجلس رد شد. پس اینها که میگویند اعتبارنامه‌اش در کنگره حزب رد شده چیست؟

علوی: پیشموری هیچ وقت عضو حزب توده نشد. به همین جهت هم از همان ابتدا روزنامه علیحده خودش را درست کرد. هیچ وقت عضو حزب توده نبود.

مومنی: ولی بعضی‌ها نوشته‌اند که عضو حزب بوده...

علوی: کی مثلاً نوشته؟

مومنی: مثلاً خامه‌ای نوشته که پیشموری عضو حزب بود و اعتبارنامه‌اش به عنوان نماینده حزب در آذربایجان در کنگره در اثر دست‌بندی‌های اردشیر، که با او بد بوده، رد می‌شود و او هم از آنجا دیگر قهر میکند و از حزب هم بیرون میرود.

علوی: به نظرم این از آن دروغهای شاخداری است که خامه‌ای از خودش در آورده. سندش چیست؟

مومنی: من بدبختانه یادم رفت از ایرج بپرسم، مثل اینکه او هم در یک جایی چنین حرفی زده.

علوی: ببینید، اگر چنین چیزی بود من میدانستم چون من با پیشموری دوست بودم. پیشموری سلولش روبروی سلول من بود. من زیاد پیش او می‌رفتم و حرفهای او را میشنیدم و مرا خیلی زیاد تشویق میکرد. من داستان‌هایی را که در زندان می‌نوشتم برای همه میخواندم ولی برای پیشموری بخصوص تنهایی میخواندم و او مرا تشویق میکرد میگفت استعداد داری و فلان می‌شوی و بهمان می‌شوی و از این حرفها؛ و اگر من خبر پیدا میکردم که او در حزب عضویت پیدا کرده و اعتبارنامه‌اش رد شده میدانستم. عضویت در حزب که اعتبارنامه نمیخواهد، شرکت در کنگره اعتبار نامه میخواهد.

مومنی: خوب همان شرکت در کنگره.

علوی: اصلاً چنین چیزی نیست، من هیچ وقت پیشموری را در کنگره ندیدم. اینها از این دروغهائی است که درست میکنند.

مومنی: راجع به پیشموری دیگر چه میدانی؟

علوی: نمیدانم گفته‌ام یا نه؟ حالا تکرار میکنم. پیشموری آدمی بود که دست به کاری زده بود که از عهده‌اش بر نمی‌آمد. او این را احساس میکرد. دست و بالش بند شده بود. او هر وقت میخواست قدمی بردارد این کوچک‌ابدال‌های شوروی، دست نشاندہ‌های شوروی کار او را خراب میکردند. درباره این مطالب جهان‌شاهلو که حتماً بیشتر از خامه‌ای اطلاع دارد، مطالبی نوشته و حتماً باید به آنجا رجوع کرد. اگر خودخواهی‌ها،

من من‌زنی‌های جهان‌شاهلو را از محتویات کتابش حذف کنیم یک مقدار اطلاعاتی دارد که به نظر من مفید است.

مومنی: اینجاست، نوشته «برای کنگره اول حزب ۱۷۳ نفر نماینده از شهرستانهای کشور انتخاب شده بودند، اما فقط ۱۶۸ نفر در آن شرکت کرده بودند. پنج نفر دیگر یا به علل گوناگون در کنگره حضور نیافتند و یا مانند پیشموری اعتبارنامه آنها رد شده»^۷.

علوی: دروغ است.

مومنی: عرض کنم راجع به خصوصیات پیشموری از نظر اخلاقی می‌خواستم حرف بزنم. چون حالا گفتمی که قصه‌هایت را در زندان برای او می‌خواندی و تشویقت می‌کرد؛ معلوم می‌شود که لااقل از این نظر آدمی بوده که به تشخیص تو قابلیت و ارزش آنرا داشته که قصه‌ها و نوشته‌هایت را برایش بخوانی و اظهار نظرهای او را جدی بگیری. معنی این حرفها این است که آدمی بوده که چیز می‌فهمیده. بعد هم که روزنامه «آزیر» را در می‌آورد خیلی‌ها معتقد بودند که سر مقاله‌هایی که مینوشته خیلی پخته بوده. البته من آن موقع گه‌گاه به بعضی از شماره‌های آن نظر می‌انداختم اما حالا اصلاً یادم نیست. بهر حال آنطور که می‌گویند آدمی بوده که متین فکر می‌کرده.

علوی: اینها همه صحیح است. آدمی بود که اهل حق‌بازی نبود، سیاستمدار بود، تا آنجا از منظور و هدفش که یک خودمختاری واقعی برای آذربایجان بود تجاوز نمی‌کرد. اهل کتاب بود، زیاد هم می‌نوشت، یادداشت می‌کرد. مجموعه‌ای از نوشته‌های او در آذربایجان شوروی منتشر شده که نمیدانم دیده‌اید یا نه؟

مومنی: من نطق‌هایش را دیده‌ام.

علوی: مجموعه سخنرانی‌هایش به ترکی آذربایجانی.

مومنی: بله.

علوی: من برایت فرستادم؟

مومنی: نه.

علوی: من یک جلد آنرا داشتم ولی چون آذربایجانی سرم نمیشود آنرا به کسی دادم که حالا یادم نمی‌آید. اگر یادش باشد یک سلسله مقالات راجع به کتاب اول من «ورق‌پاره‌های زندان» که منتشر شد، در روزنامه آزیر

نوشت. پیشموری آدم مقتعی بود، با قناعت زندگی میکرد، عیاش نبود، آدمی که زیاد اهل عرق و شراب و خوراک و فلان و اینها باشد نبود، زن‌باز نبود، با همان زنی که ازدواج کرده بود می ساخت. هیچ وقت نشنیدم که هرزگی کرده باشد. آدم واقعاً سالمی بود. اما خوب، یک مرتبه کاری به دستش افتاد که دید دور و برش یک عده، به اصطلاح امروز منافقین، نشست‌اند که نمی گذارند به کارش برسد. بعد زورش هم، البته به سیاست شوروی نمی رسید.

مومنی: معنی جمله آخرت این است که او برای خودش در برابر سیاست دولت شوروی نظرهایی داشته؟

علوی: حتماً، حتماً.

مومنی: من زیاد شنیدم که او همیشه یک رأی مستقل داشته و در برابر شوروی‌ها می ایستاده.

علوی: من هم همین عقیده را دارم، اما نمی توانست کاری بکند برای اینکه امثال غلام‌یحیی و کسان دیگر همه جا مراقبش بودند، بخصوص غلام‌یحیی که اصلاً حرفش را نمیشود زد.

مومنی: و حتی شایع بود که تصادفی که شد و منجر به مرگش شد ناشی از یک توطئه بوده.

علوی: شایع بود ولی من نمیدانم. میگویند او را عمداً کشتند.

مومنی: چرا او را عمداً کشتند؟

علوی: برای اینکه آنجا هم به میل آنها رفتار نمیکرد. ببینید اینجور آدمها اصولاً یک استقلالی دارند. مثلاً راجع به ملامصطفی بارزانی بگویم. او می گفت مگر من آمده‌ام اینجا غذاها و مشروبات عالی بخورم؟ او هم به میل شوروی‌ها رفتار نکرد. بالاخره بارزانی یک ایلاتی بودو زیر بار حرفی که قبول نداشت نمی رفت.

(در اینجا این قسمت از گفتگو قطع میشود و گفتگوی علوی با محمود کتیرایی آغاز میشود. متأسفانه لحظات اولیه این گفتگو کاملاً نامفهوم است.)

محمود کتیرایی: در دنباله صحبت‌هایمان می‌خواستم بگویم که متفکران ما اغلب دچار تناقض‌گویی بوده‌اند. اگر مولوی را بگیریم می‌بینیم که در سر تا ته کتابش دم از تساهل می‌زند.

علوی: یعنی تولرانس؟

کتیرایی: بله، همین تولرانس، سهل‌گیری و احترام به عقاید دیگران. مثلاً می‌گوید «تعصب خامی است» اما بعد خودش دست کم در دو مورد به مخالفینش فحش می‌دهد. به یکی از مخالفینش می‌گوید جاهل است، تیره‌دل است... که خودش داستان مفصلی دارد، حالا موضوع چه بوده؟ آقای مولوی از حسام‌الدین یا دیگری شنیده که این افسانه‌ها چیست. اونوقت به قرآن و به محمد استناد می‌کند که خودش عذر بندتر از گناه است. می‌گوید آری، به پیغمبر هم می‌گفتند که او افسانه‌های کهن را بیان می‌کند.

علوی: پیغمبر که افسانه‌ها ندارد. پیغمبر یک افسانه بیشتر ندارد، «یوسف و زلیخا»، «آرام دماش گفت احسن‌القصص است، یعنی بهترین قصه‌هاست!»

کتیرایی: تازه مولوی خودش همین «افسانه»‌ها را هم با افسانه‌های خودش نفی می‌کند، در یک قالبی که اهمیت ندارد ولی محتوایش هم سایه اندر سایه اندر سایه است. خوب، من نظرم را گفتم نمیدانم شما چه نظری دارید؟

علوی: والله از من نظر نخواهید، پریشب محمد جعفر محبوب اینجا بود، دکتر محبوب اینجا شمه‌ای از سعدی برای ما گفت. واقعاً که این سعدی چه زبان اکسپرسیف، فاخر، یعنی چه زبان فصیح و بلیغ عجیبی دارد. محبوب اینجا یک ساعتی برای ما اینقدر تعریف کرد که به خودم گفتم من که تا بحال حافظ روی میز بود حالا حافظ رو کنار می‌گذارم یک کمی هم گلستان می‌خوانم. بهر حال اینها از نظر زبان پایه‌های فرهنگ ما هستند. مال مولوی فرق می‌کند. شما چرا از مولوی این چیزهایش را نمی‌

گویید؟ چرا شمس تبریزی را نمی‌گویید؟ این تصویری که در دیوان شمس هست واقعاً بعضی‌هاشان خیلی قشنگ است.

کتیرایی: عالیست، من دست کم دو بار مثنوی را خوانده‌ام و تعداد زیادی از غزلیات حافظ را هم حفظ هستم.

علوی: یعنی به حافظ هم ایراد می‌گیرید؟

کتیرایی: حافظ ... پس اجازه بدهید من نظرم را به عنوان یک ایرانی خواننده بیان بکنم.

مومنی: این دارد کلک می‌زند، تو داری از او می‌پرسی ولی او سؤال را به تو بر می‌گرداند!

کتیرایی: اشکالی ندارد.

علوی: من دارم نظر عموم را می‌گویم، نظر خاصی ندارم. من البته از خیام و حافظ و فردوسی بیشتر از بقیه خوشم می‌آید اما حالا چون دیدم که محبوب چه چیزهایی از سعدی در اینجا بیان کرد گفتم باید رفت یک کمی سعدی را هم خواند و گرنه فردوسی برای من مهم است.

کتیرایی: آنچه برای من مورد سؤال است اینست که ایدئولوژی تأثیر زیادی می‌گذارد. از مارکس تا رایش گفته‌اند که تأثیر ایدئولوژی از همه چیز بیشتر است. البته مارکس زیاد به این مورد نپرداخته، انگلس بیشتر از مارکس پرداخته ولی رایش این مسئله را تعمیق کرده و بسط داده. واقعاً هم این مسئله مهم است، چون رایش به دکتترین مارکس تسلط دارد، پسیک‌آنالیز و فیزیک و بیولوژی و غیره هم میداند. من از طریق این مطالعات به اینجا رسیده‌ام نه از طریق کسروی. دیدگاه من دیدگاه کسروی نیست برای اینکه خودش باز می‌خواست یک قطب‌هایی را بوجود بیاورد. مسئله اینست که من وقتی حافظ را می‌خوانم خوب می‌فهمم، یا خیال می‌کنم که خوب می‌فهمم، اما صد بار خوانده بودم و نقل هم کرده بودم، بعد متوجه شدم که نفهمیده بودم.

علوی: چه چیز را نفهمیده بودی؟

کتیرایی: بعضی از ابیات حافظ را. ولی مولوی یا سعدی به نظر من یک خط دیگری است. سعدی من حیث‌المجموع درس اخلاق میدهد. مولوی هم مدرس است؛ در حالی که می‌خواهد همه چیز را رها بکند ولی دارد درس اخلاق میدهد؛ این اخلاقی هم یک نوع اخلاق خاصی است. من در ایران

متوجه این قضیه شدم برای اینکه به عمق آنها رفتم. رفتم در این خانقاه‌های ایرانی. مثلاً در همدان اینها دستگاه‌های وسیعی داشتند، در حدود خراسان هم همینطور؛ حالا از تهران چیزی نمی‌گویم.

علوی: چه دستگاهی؟

کتیرایی: دستگاه خانقاه و شیخ و مولوی و مثنوی و از این چیزها؛ و بهیچوجه نمی‌شد با اینها هم‌زبانی کرد، یعنی دیالوگ مشکل بود، تقریباً غیر ممکن بود، هر چه بیشتر خواندم بیشتر فهمیدم که این کتابها تأثیر زهرآلودی روی ما ایرانی‌ها گذاشته. حالا شاید این که من می‌گویم خیلی اغراق باشد ولی بهر حال سعدی یا مولوی ...

علوی: یعنی حافظ هم تأثیر زهرناکی گذاشته؟

کتیرایی: حافظ را نمی‌توانم بگویم. حافظ خیلی مشکل است و ایرانی‌هایی هم، حتی ایرانی‌های درس‌خوانده، که بتوانند بخوانند و بشکافند تعدادشان زیاد نیست؛ البته چیزی که از آن می‌فهمند مطلب دیگری است. ولی مولوی و سعدی با این که استعاره‌ها و لغات مشکل دارند باز هم خیلی تأثیر می‌گذارند. اعتقاد به روح و مجردات و یا اعتقادهای دیگری مثل اعتقاد به «دستی که به دندان نتوان برد بیوس» که یک نوع مدارا است، مدارا که نه، یک نوع سازشکاری است که درست و حسابی به خواننده القا می‌شود. حالا من می‌خواستم نظر جنابعالی را بدانم.

علوی: من نمی‌توانم با نظر شما موافق باشم «بیا تا گل برفشانیم و ...»

مومنی: بیا تا گل برفشانیم و می‌در ساغر اندازیم ...

علوی: «بیا تا گل برفشانیم و می‌در ساغر اندازیم - فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم» این را شما قبول ندارید؟

کتیرایی: من درباره حافظ حرف نمی‌زنم ...

علوی: همان سعدی هم تجربیات یک عمر خودش را بیان می‌کند، بیشتر از این هم نیست، ولی این را به زبانی بیان می‌کند که پایه زبان فارسی شده. سعدی از این نظر برای من مهم است نه از لحاظ اینکه چه گفته.

کتیرایی: من هم از این جهت حرفی ندارم، فارسیش که حرف ندارد.

علوی: خوب همین است دیگر، البته به آن خوبی که محبوب پریشب تعریف می‌کرد من نمی‌توانم تعریف کنم اما این که دیگر واضح است که سعدی آدمی است سفرکرده، و جهان‌نیده هم که «بسیار گوید دروغ». آنوقت

گاهی از کاشغر سر در می‌آورد و گاهی از هندوستان ... اینها رامی شود گفت کشکی است ولی بهر حال یک عمر سفر کرده. اینها یک رشته تجربیات هستند و او اینها را بیان کرده و چه خوب هم بیان کرده...

کتیرایی: در فصاحت و بلاغتش که حرفی نیست، ولی محتوایش چه؟

علوی: محتوایش برای ما مهم نیست. پایه زبان ما فارسی است، فارسی سعدی است. امروز این برای من مهم است، ببخشید برای من مهم است، نه افکارش. شما خودتان گفتید آدمی مثل رایش پیدا می‌شود که تمام افکار دنیا را منقلب می‌کند. افکار چند هزار سال پیش که امروز برای ما مهم نیست. اگر کسی افکار ما را منقلب کرده و ما را به این روز سیاه نشانده افکار آن مرد عرب مهمل دزد پدرسوخته است نه افکار سعدی. برعکس، به نظر من اینها خواسته‌اند تا یک اندازه‌ای آن افکار را تعدیل کنند، حتی مولوی هم کارش این بوده. بدبختانه من اشعارش را از حفظ نیستم، خوانده‌ام ولی یادم رفته. مگر شما تصور می‌کنید همه افکار مارکس را حالا هم میشود قبول داشت؟ مارکس در یک جایی می‌گوید که کاپیتالیست هیچ وقت نمیتواند چیزهای ضد دین بسازد. این که مهم نیست، اما اساس افکار او که این نیست. می‌خواهم بگویم افکار ما در حال تکامل و تغییر است و ما از آنجا کشف می‌شویم. اما درباره یک ملت عقب‌مانده‌ای مثل ما، اگر یک آخوند متعفن می‌آید چهار میلیون نفر جمعیت را به خیابان می‌آورد این نتیجه قرآن است، نتیجه حرفهای اوست.

کتیرایی: حالا که به اینجا رسید یک سؤالی بکنم بعد مرخص بشوم. نظر شما راجع به توده‌های مردم چیست؟ می‌فرمایید یک آخوند متعفن چهار میلیون آدم را به خیابان می‌کشاند. آیا این چهار میلیون متعفن‌تر نیستند؟

علوی: چرا. اما این چهار میلیون در نتیجه اسلام، در نتیجه قرآن متعفن شده‌اند. حرف بر سر همین است. همین که الآن با مسلسل از من و شما انتقام می‌کشند - خیلی حرف ارتجاعی است اگر آدم بخواد اینها را رد بکند - اینها توده مردمند، اما هر کاری ما می‌کنیم برای این است که اینها را به حرکت واداریم؛ هر چیزی که یک آخوندی، یا یک قلدری، به آنها می‌گوید حرفهایش فوری به دل ننشیند، کاری کنیم که اینها خودشان حرکت کنند. البته این به توده مردم ما محدود نیست. چرا آنها را می‌گویید؟ توده اروپایی را بگویند، توده امریکایی را بگویند. ببینید چه طور رأی میدهند. آقای

ریگان ۵۱٪ رای آورده، اصلاً ۵۱٪ رای داده‌اند و از این ۵۱٪ باز هم مثل اینکه ۵۱٪ به ریگان رای موافق داده‌اند، یعنی ۲۵٪ به او رای داده‌اند؛ آنوقت او با همین ۲۵٪ روی کار آمده. آنهای دیگر، آنهایی که رای ندادند آنها هستند که ما را به این روز نشانده‌اند. درمورد ریگان که اینطور بود. مومنی: فکر میکنم منظور کتیرایی بیشتر آنهایی است که رای میدهند، یعنی آنهایی که به میدان می‌آیند.

علوی: آنهایی که رای می‌دادند تا حالا که رای نداده‌اند.

مومنی: یعنی همان چهار میلیون، منظور اینست.

علوی: آن چهار میلیون که رای میدهند، آنها حالا تحمیر شده‌اند. اگر بخواهیم اصطلاح آخوندها را بکار ببریم - آنها مجنوبند، مجنوب یک چیز واهی گنبدیده هستند. نیست اینجور؟... من یک حرف خیلی خیلی ارتجاعی می‌زنم، البته نظر خودم است. اگر بخواهیم رو به دموکراسی برویم، رو به دموکراسی، همینطوری کشکی که نیست؛ اگر بخواهیم رو به دموکراسی برویم حرف مصدق صحیح است؛ بایستی آنهایی که سواد ندارند رای ندهند. آنهایی که سواد ندارند نباید حق رای داشته باشند اما آن کسانی که انتخاب میشوند باید تعهد کنند که رای‌دهندگان خودشان را در عرض ۵ سال تربیت کنند؛ سواد یادشان بدهند. این یک دموکراسی است.

مومنی: بیسوادها که رای‌دهنده به آنها نبوده‌اند که آنها موظف باشند با سوادشان کنند.

علوی: نه نه! آنهایی که رای گرفته‌اند، آنها که میخواهند رای دهنده تازه پیدا کنند آنها باید رای‌دهندگان را باسواد کنند که مدام بر تعدادشان افزوده بشود.

مومنی: یعنی مثل اروپاییها با سواد بشوند؟

علوی: بله، ولی نه.

مومنی: پس منظورت چیست؟

علوی: خوب، در هر صورت تعداد رای‌دهندگان آنها بیشتر از مال ماست. در ایران اگر بیسوادها کنار بروند همان بیست سی هزار تا باقی می‌ماند.

شخص ثالث (شناخته نیست): این حرف آقا بزرگ بنظر شما ارتجاعی نیست؟

مومنی: لازم نیست کسی بگوید، خودش میگوید ارتجاعی است، درست هم میگوید!

کتیرایی: این کلمه برای من هیچ مفهومی ندارد، آنقدر دستمالی شده که مفهوم خودش را از دست داده. البته حالا از زبان آقای علوی مفهوم خاصی پیدا میکند. من حرفهایی را که بعداً خواهم گفت دو تا پشتوانه میتواند داشته باشد و یکیش شما هستید، که البته اوریژینال نیست و من دنبالش را گرفته‌ام و در باره آن فکر کرده‌ام، به خصوص در رابطه با وقایع اخیر ایران و ریگان، این دوتا. بعداً در قسمت‌های دیگر در این باره صحبت میکنم. اما حالا در همین مورد، آیا شما عقیده دارید با باسواد شدن مردم کارها درست می‌شود؟ آیا شما عقیده دارید که توده مردم بعلت بیسوادی است که از فاشیسم یا توتالیتاریسم طرفداری می‌کنند؟

علوی: نه، نه! طرفداری از فاشیسم یا توتالیتاریسم در اثر توهمشان است. مثلاً اگر فاشیسم آلمان را بگیریم هیتلر آمد گفت که من به همه شما در آفریقا یک ملک بزرگ میدهم: از آفریقا تا اوکراین. اینجاها جمعیت ندارند، آدم ندارند و من این چیزها را به شما میدهم. این توهم بود. رفتند. رفتند و بیست میلیون کشته دادند. مردم بدبختانه اینطورند! منتها هر قدر فهم عمومی زیادت‌تر بشود توهم ممکن است کمتر تأثیر داشته باشد. بقول فرنگی‌ها اینها ایلیوزیونیست هستند، با ایلیوزیون می‌شود جمعیت را به حرکت در آورد. نیست اینجور؟

مومنی: ولی این جمعیتی که بقول تو دچار توهم شدند همشان با سواد بودند.

علوی: البته، با سواد بودند.

مومنی: اگر اینطور باشد در ایران توهم‌پراکنی‌ها کارش نگرفته، یعنی مردم در اثر توهم بدنبال قدرت نرفته‌اند و قدرت را تأیید نکرده‌اند، و با اینکه نود درصدشان بیسوادند مثل آلمانها دنبالش توهم نرفته‌اند.

علوی: الان چطور؟ الان یک فاشیسم مذهبی داریم یا نه؟

مومنی: نه، بحث بر سر این بود که دمکراسی ارتباط به بیسوادی و باسوادی مردم دارد یا نه.

علوی: نه، با سوادی که فقط خواندن و نوشتن نیست، منظورم از باسوادی روشن کردن مردم است، که بتوانند منافع خودشان را تشخیص بدهند. البته

کسانی که سواد بیشتری دارند این امکان هم با احتمال زیاد وجود دارد که بهتر روشن بشوند.

مومنی: الان فکر میکنی اینها چه ایلویزیونی برای مردم ایران به وجود آورده‌اند؟

علوی: خوب، میروید به بهشت.

مومنی: چه ربطی به بهشت دارد؟

علوی: به! چطور ربطی به بهشت ندارد؟ برای همین بهشت میروند یک میلیون کشته میدهند.

مومنی: یعنی آن چهار میلیون آمده بودند بروند به بهشت؟

علوی: نه. او آمد وعده داد، گفت که آزادی میدهم، فلان میدهم، چه میدهم، اقتصادتان بهتر میشود حرفهایی که همین جا در پاریس زد. این حرفها مردم را نرم کرد.

مومنی: پس نه بهشت بود و نه خانه در آفریقا و نه چیز دیگری از این قبیل.

علوی: نمیدانم، پس چه بود؟

مومنی: یعنی میخواهی بگویی همین حرف بهشت و اینها بود؟

علوی: بنظر من همین‌ها بود، حالا شما میگویند اینها نبود. بله، به نظر من که اینها بود.

مومنی: تو که گفتی خمینی گفت وضع زندگی بهتر میشود، اقتصاد بهتر میشود...

شخص ثالث: نه، آقا بزرگ راجع به فاشیسم آلمان دارد حرف می زند.

مومنی: نه، صحبت راجع به ایران بود.

علوی: آقا هفت میلیون هشت میلیون در آلمان بیکار بود.

مومنی: میدانم، نه، راجع به ایران صحبت بود که آقابزرگ گفت چهار میلیون را به خیابان آورد....

کتیرایی: من میخواهم یک سوالی طرح کنم. دقیقاً یادم نیست ولی شما تقریباً چنین نوشته‌اید که اکثریت مردم در هر کجای دنیا معتقدند «دستی که به دندان نتوان برد ببوس».

مومنی: یعنی چه، دستی که به دندان نتوان برد ببوس.

علوی: یعنی اگر نمی توانی مقاومت بکنی تعظیم بکن.

مومنی: یعنی اگر نمیتوانی گازش بگیری؟...

علوی: بله، یعنی اگر نمیتوانی گازش بگیری تملق‌اش را بگو.

مومنی: یعنی آقا بزرگ چنین مطلبی را مطرح کرده بود؟

کتیرایی: این حکم یک فرهنگ است و از اشعار سعدی است، ولی ایشان که خودشان تشریف دارند، گویا خودشان هم نظرشان این بود که بتائید کردند. اگر اینطور باشد بنابراین می شود فکر کرد که...

علوی: بالاخره یا مقاومت باید کرد یا تعظیم کرد دیگر. ولی بدبختانه اینجور نیست. حالا من نمیدانم به چه مناسبت این حرف را زده‌ام.

مومنی: منظور از بد بختانه چیست؟ بدبختانه مقاومت می کنند یا بد بختانه تعظیم می کنند؟

علوی: نه! نه، بدبختانه یک عده‌ای هیچ کاری نمی کنند. حالا من نمی دانم این را به چه مناسبتی گفته‌ام.

مومنی: بهتر نیست که آدم نبوسد و هیچ کار دیگری هم نکند؟

کتیرایی: نه، آن که وحشتناکتر است. مثلاً همین الان فرض کن، فرض محال، در ایران یک انقلاب بشود و افراد واقعاً شایسته‌ای هم بیایند مسئولیت‌ها را به عهده بگیرند. خوب، اولین کاری که می شود اینست که آنهایی که مخالف این برنامه هستند ولی... من خودم سرتاسر خیابان را بعد از انقلاب رفته‌ام، این موضوع هم در ذهنم بود. نگاه می کردی میدیدی، اِه! این مغازه اینجا بود و هنوز هم هست، دوره شاه بود حالا هم هست. آن یکی هست؛ آن بابا را من میشناختم، دوره شاه پشتک و وارو زده بود هنوز آنجا دارد می چاید. اِه، عجب. فقط یک عده اینجا گرفتار میشوند. یعنی اکثریت مردم، آنطور که میگویند توده‌های زحمتکش یا اسمش را نمیدانم چه میگذارند، یا خرده بورژوا و فلان و اینها، که اصلاً من نمی فهمم چی هست، اینها همیشه جای خودشان را نمیدانند، تا نوبتی برسد، مثلاً استالینی برسد و برخوردی بشود وگرنه اینها همینطور هستند و هیچ چیز هم نمیگویند. عکس شاه است میگذارد آنجا، عکس خمینی است می گذارد آنجا، فردا یوسف گرجی است میگذارد آنجا. بعد هم در هر دوره‌ای، در هر رژیمی می بینی این بابا هست. من همین الان در حزب کمونیست بلژیک دیده‌ام.

چندین نفر از اعضایشان را میشناسم که گاه از هر خرده بورژوا. بقول خودشان - بدترند و مبتلاتر هستند. مسئله‌ای که از هر چیزی وحشتناکتر است، ولی حزب کمونیست بلژیک اینها را بعنوان عضو میپذیرد. یک وقتی یک شخصی نوشته بود که شما راجع به ایران خبری چاپ کردید - دوره‌ای بود که هنوز کمونیست‌ها گرفتار نشده بودند - نوشتید که در ایران زندانیان سیاسی را آزاد کردند در حالی که اینها را که آزاد کردند، زندانی سیاسی نبودند، اگر هم بودند یکصدمشان سیاسی بودند. ملاحظه می فرمایید؟ این فکر مال من نیست ولی من به آن معتقد شده‌ام و آن اینکه اکثریت مردم، آن دهقان که کار میکند، آن آدم‌های معمولی عتلشان از خیلی از آدم‌های به اصطلاح انتلکتونل بیستراست، عقل معاششان، عقل روابطشان، هر جا منافعشان کار می کند آنجا هستند. همین آدم‌هایی که ادعا میکنند روشنفکرند، آنهایی که خلق خلق میکنند خودشان را مضحکه میکنند که میخواهند به اینها چیز یاد بدهند. در هر حال مردم مضحکه نخواهند شد؛ منافع خودشان را در این می بینند که دنبال خمینی بروند.

علوی: یعنی منافعشان را دیدند که یک میلیون بروند کشته بدهند؟

کتیرایی: به نظر من آری.

علوی: نمیدانم.

کتیرایی: خیلی عجیب است، ولی در جنگ دوم آلمان‌ها چقدر کشته دادند؟ **علوی:** من که گفتم، آنها روی ایلوژیونی رفتند. می خواستند سرزمین‌های وسیع اوکراین را بگیرند و آفریقا را.

مومنی: یعنی نازیسم بالفعل برای آنها کاری نکرد؟ آنها را فقط در ایلوژیون نگه داشت؟

علوی: کرد، بیکاری را از بین برد.

مومنی: پس ایلوژیون نبوده.

علوی: نه، ببخشید. بالفعل نکرد که کرد، جاده‌های اتوبان را ساخت، یک مرتبه یک میلیون را در جاده‌ها و خیابانها ریختند. اما آن بیچاره‌ها که نمی دانستند اینها برای جنگ است. از این کارها کرد، هرزگی‌های توی خیابانها را از بین برد. خوب، وقتی که شما با آلمانها صحبت میکنید اینها را به رخ آدم میکشند. اقتصاد آلمان به حرکت افتاد؛ سرمایه‌داری که تا آن موقع

ساکت نشسته بود و کار نمی کرد براه افتاد. از این کارها کرد ولی همه اینها به آن جنگ منتهی شد که بیست میلیون آدم در آن کشته شدند.

مومنی: آن جنگ هم برای تحقق به قول شما همان به اصطلاح ایلویزیون بوده. حالا دنیای سرمایه‌داری و کمونیسم دست به دست هم دادند و جلوشان را گرفتند، نگذاشتند این ایلویزیون برای مردم آلمان تحقق پیدا بکند این مسئله دیگری است و ربطی به هیتلر ندارد.
علوی: ولی خوب، مردم رفتند، کشته شدند.

مومنی: خوب مردم یعنی هر آدمی برای خوشبختی‌اش کشته میشود.
علوی: بله همین دیگر، یا باید دستش را گاز بگیری و یا بایستی تعظیم بکنی... راستی من یک چیز دیگری بگویم، که بدبختانه خیلی ارتجاعی بنظر می‌آید.

مومنی: امروز از ننده ارتجاع بلند شده!
علوی: نه، نه، نه. احزاب کمونیست در دنیا جزء (نامفهوم) شدند. واقعیت اینست دیگر، ما نباید بگوییم ولی واقعیت اینست. برای چه این گروه‌های تروریستی فراوان شدند؟ برای اینکه دیدند کاپیتالیست‌ها اینطورند، سوسیالیست‌ها اینطورند، کمونیست‌ها اینطورند، حالا می‌گویند ما خرابش میکنیم.

کتیرایی: با استناد به مارکس.

مومنی: بالاخره آقا بزرگ یک حرف حسابی زد.

علوی: که چی؟

مومنی: همین آخری.

علوی: بنظر من دنیا رو به تکامل است و میشود این تکامل را تسریع کرد. خوب، رجاله‌ها، لکاته‌ها همیشه هستند؛ گاهی قدرتشان بیشتر است و گاهی کمتر ولی بهر حال اوضاع و احوال دنیا رو به تکامل است. من خودم را می‌گویم. خیال می‌کردم در نتیجه یک جهش می‌شود این تکامل را تسریع کرد؛ گاهی هم البته این ممکن است.

کتیرایی: آقای طبری یک مقاله‌ای داشت راجع به «بوف کور».

مومنی: کی؟

کتیرایی: سال ۵۷، دم‌دم‌های انقلاب. درواقع به نظر من رسید درباره هدایت یک بازاندیشی کرده. چون سالهای پیش، ... خوب اونجا مینویسد رجاله‌های دنیا همین هیئت‌های حاکمه هستند.

علوی: یعنی سرمایهداری هستند.

کتیرایی: بله، این حرفهای مجرد.

علوی: بارک‌الله.

کتیرای: این که من از جنابعالی سؤال کردم برای همین بود. نظر جنابعالی چیه که در دنیای حی و حاضر و نه در دنیای مجردات، هیئت حاکمه، فلان و بهمان، اینها وجود دارند، انسانها به هم برخورد میکنند و کسانی هستند که مظهر آن رجاله‌ها باشند. پس جنابعالی عقیده دارید که فقط هیئت حاکمه نمی‌تواند رجاله باشد، در توده مردم هم رجاله هست.

علوی: مثل همان آقا که می‌گوید کاپیتالیست‌ها همه رجاله هستند و سوسیالیست‌ها همه فرشته.

کتیرایی: بله، همین، بله.

مومنی: در همان مقاله طبری؟

علوی: حتماً دیگر.

کتیرایی: بله بله.

علوی: خیلی آسان است این جور گفتن.

اکرم مومنی: آقا بزرگ، این نوار را که پر کردید یادگاری است؛ من نمیگذارم پاکش کنید هان! من به دیگران کار ندارم. شما راجع به من صحبت کنید.

علوی: خانم اکرم خانم، شما واقعاً زن خوبی هستید، قربان شکل ماهتان بروم؛ شما واقعاً زن خوبی هستید. از صبح تا غروب اینجا خدمت می‌کنید؛ خوراک می‌آورید و ظرف می‌شورید...

مومنی: ببین به زن چه جوری نگاه میکند!

علوی: من اینجوری نگاه نمی‌کنم، اینجوری می‌بینم.

علوی: چه حزب توده‌ای؟ کجاست حزب توده؟ حزب توده مدتی است که نیست.

مومنی: از کی مثلاً؟

علوی: این دیگر تدریجی است. من نمی توانم دست بگذارم روی یک نقطه... از وقتی که رادمنش نبوده.

مومنی: قبلاً بود؟

علوی: قبلاً یک لک و لکی میکرد.

مومنی: قبلاً، یعنی مثلاً وقتی عباس شهریاری و ساواک حزب را در داخل داشتند و در خارج هم کامبخش و اسکندری با رادمنش بودند؟

علوی: تو باید روی یک نقطه‌ای دست بگذاری حالا چند سال بیشتر یا کمتر. حزب توده مگر وجود دارد. من با کی میتوانم بد باشم؟ با کی‌ها بد باشم؟ طبری که به جنگی افتاده. این دیگر خیانت هم نیست، جنگی است. کیانوری که (نامفهوم)، حالا من او را چکارش کنم؟ دیگران هم که بیچاره‌ها...

مومنی: نه، الآن در همین اروپا که ما هستیم یک نیرویی هست، در همین فرانسه یک عده‌ای هستند که خیلی‌هاشان هم بچه‌های خوبی هستند، جوانهای خوبی هستند، آنها توده‌ای هستند.

علوی: من نمیدانم.

مومنی: برای تو مطرح نیست ولی برای من مطرح هستند. توده‌ای‌های مشخص و قابل لمسی وجود دارند که باید با آنها زندگی کرد.

علوی: من که نمیدانم و نمی شناسم... تو گفتی که میگویند تو با حزب توده بدی. من هم میگویم من با حزب توده بد نیستم. اگر گروههایی هستند که اینجا دارند کار میکنند و شرافتمندانه کار میکنند...

مومنی: شرافتمندانه راه غلط میروند.

علوی: من که نمی دانم آنها چکار میکنند، چرا حرف دهن من میگذاری؟

مومنی: نه، شرافتمندانه راه غلط حزب توده را میروند.

علوی: من نمی دانم. اگر اینطور است که بله، اگر طور دیگری است آنوقت من آنها را ندیده می گیرم.

مومنی: نمیشود ندیده گرفت. اشکال کار در همین جاست.

علوی: من که با آنها هیچ تماسی ندارم.

مومنی: من میدانم تو تماس نداری. من خودم را میگویم. من می خواهم با حزب توده، یعنی توده‌ای‌های مجسم، ارتباط داشته باشم و ناگزیرم، برای اینکه اینها نیرویی هستند واکثراً هم آدم‌های خوبی‌اند، منتها راه غلط

میروند، و من نمی خواهم ارتباطم با اینها قطع بشود بلکه بر عکس می خواهم راه گفتگو بین من و آنها برقرار باشد و تو اصلاً برایت مطرح نیست، موجودیت ندارند و طبیعی هم هست. تو نمی نویسی ولی من که آنها را قبول دارم و می خواهم رابطه داشته باشم باید بنویسم و پخش هم بکنم، بعد شماها کف بزنید؟ آنهام یواشکی، توی اتاق.

علوی: خوب، داری کار خوبی میکنی.

مومنی: برعکس، من میگویم کار خوبی نمیکنم برای اینکه دارم آلت دست تو و ساعدی میشوم. حرف من همین است...

می بینید اینها چه جور به رفقایشان نارو میزنند!...

اکرم مومنی: کاری بکن که آقا بزرگ سال دیگر هم بیاید.

علوی: تو هم دیواری از دیوار من کوتاه تر ندیده‌ای. من آنقدر فحش در این سی ساله شنیده‌ام، خوب اینهم یک چیزی اضافه بر آنها.

مومنی: من که فحش نمیدهم بابا، تو تا حالا شنیده‌ای من فحش بدهم؟ من هر چه گفته‌ام سزا بوده، ناسزا نبوده.

علوی: این دیگر بدتر...

کتیرایی: من در دوره جوانی‌ام که فاشیست بودم، بعد هم طرفدار خلیل ملکی بوده‌ام در این چند سال اخیر، یعنی در این هفت هشت سال اخیر یک چیز را فهمیدم و آن اینست که این حزب توده، علی‌رغم تمام ایرادهایی که می شود به آن گرفت، واقعاً به ایران خدمت کرده. من صمیمی‌ترین انسانها، با شرفترین و با ایمان‌ترین آدمها را در میان توده‌ای‌ها دیده‌ام. البته شما می توانید در کنار اینها اسم آمهائی را هم که اینطور نبودند ذکر کنید ولی من در میان مذهبی‌هایی که میشناختم یک نفر را هم نمی توانم با این صفت‌ها ذکر بکنم، در میان جبهه ملی‌هایی که می شناختم یک نفر شریف را هم نمیتوانم اسم ببرم.

مومنی: حتی خود مصدق؟

کتیرایی: در مورد مصدق، من مصدق را از نزدیک نمی شناختم، آدم‌هایی را میگویم درحد سنجابی و همین حضرات دیگر. اما در میان کمونیست‌هایی که اینجا هستند، یعنی آنهایی که مدعی هستند کمونیست هستند، یک نفر را ندیدم که شاید نباشد. شاید وجود داشته باشند، اما من ندیدم. در پاریس هم این چند ساله ندیدم؛ هر بار که هر کدامشان را که دیده‌ام معلق و وارو

میزنند. اما کسانی که در حزب توده، هم دوره شما بوده‌اند یا بعد از شهریور بیست عضو حزب توده‌اند، در میان اینها به کسانی بر حسب تصادف در جریان زندگی برخورد کرده‌ام واقعاً تعجب کرده‌ام که چطور در محیط ایران یک چنین کسانی ممکن است وجود داشته باشند. در این اواخر که کتاب کشاورز^۱ را میخواندم، علیرغم تمام انتقاداتی که دارد، دیدم این نکته را متذکر شده؛ بعد هم کتاب «مهربان»^۲ را که چند ماه پیش می‌خواندم با تعجب دیدم او هم همین حرف مرا تائید میکند.

علوی: اسم کتاب یادتان هست؟

کتیرایی: من حافظه‌ام خیلی خراب شده. اسم کتاب یادم رفته. من این کتاب را با علاقه خواندم. او به قول خودش، در متن کتاب میگوید «من عمری را در جبهه ملی تیه کردم» و حالا بعد از یک عمر از این راه برمیگردد. حالا اگر سنش را در نظر بگیریم البته از او گذشته و این آدم دیگر کاری نمی‌خواهد بکند اما اگر به همان کتابش توجه بکنیم باستناد همان نوشته‌هایش واقعاً وقوفی پیدا کرده، و این وقوف سی سال طول کشیده که خودش پروسه‌ای است و از امروز به فردا نشده. خوب او هم کما بیش به همین نتیجه رسیده. من که خودم یک روزی طرفدار این بودم که ۱۷ شهر قفقاز را فتح بکنم، من که طرفدار سوسیالیسم خلیل ملکی بودم، پیش از اینکه این کتاب را بخوانم یک جزوه نوشتم که - بدون اینکه ارتباطی بین این دو تا باشد و حتی توارد هم نمی‌شود گفت چون من موضوع دیگری را گرفته بودم و به خیال خودم کار تحقیقی کرده بودم - خلیل ملکی را نقد کردم و می‌بینم حرف من با حرف او که در یک زمینه دیگری است تطابق دارد. ملاحظه میفرمایید؟

به هر حال، در همین جهت، مثلاً در مورد طبری که البته هیچ آشنایی با او نداشته‌ام ولی میبینم این نثری که طبری داشته و دارد، برای من از نثر سعدی بهتر است؛ حالا این امروزیها که نثر ندارند، این روزنامه‌هایی که اینجا چاپ می‌کنند هرستونش را بگیرید شاید بیست تا غلط از آن در بیاید. این چریکها که از سر تا پا لباسهای مزون پاریس می‌پوشند و پولهای مفتی که از پدرانشان یا نمی‌دانم از کجاها برایشان می‌آید، اینها نه فارسی میدانند و نه حتی زبان خارجی میدانند. خودشان هم در نهان، یعنی بین دو نفر اقرار دارند که تمام مستنداتشان هر چه باشد مال حزب توده است. کتاب

«سرمایه»، حالا خوب ترجمه شده یا نه، هر چه باشد مال حزب توده است، و امثال این کتابها.

من خودم در بعد از کودتا کتابهایی لازم داشتم. یک روز رفتم یک جایی پشت شهرداری، یک توده‌ای کتابفروش بود، کتابها و نشریات حزب توده را در یک جای امنی پنهان کرده بود. با یکی از دوستان رفتم یک مقداری را از او خریدیم؛ دیدم تا آن بالا کتابهای حزب توده ردیف شده است. خوب در جبهه ملی ننیده‌ام. من با خیلی از جبهه ملی‌ها نشست و برخاست داشتم، مثلاً با امثال این بهاری(?) ساعتها نشسته‌ام و صحبت کرده‌ام، و همین طور دیگران و دیگران، یکی را ندیدم که اصلاً بتواند چیزی بنویسد، حتی دکتر مصدق فارسی‌اش فارسی نبود. تازه برنامه‌ای هم که داشت طوری بود که آخر الامر ترجیح داد ایران برود در دامن آمریکا ولی آنطرفی نشود. البته این تجربیات ناقص بنده است، نمیدانم درست تشخیص داده‌ام یا نه. بگذریم فرمایشی که شما کردید قبول دارم، آن حرف هدایت را هم قبول دارم ولی خوب اینطور نیست دیگر.

علوی: حرفهای بسیار جالبی بود. زندگی شما هم خودش جالب است. نیست اینجور؟

مومنی: باز دارد کلک میزند.

کتیرایی: البته این را هم بگویم که توده‌ای‌ها من را کتک زده‌اند. یعنی در دبیرستان شرف که بودم از آنها کتک خوردم، با چماق.

اکرم مومنی: من از روزی که خودم را شناختم، میگویند حزب توده کارهایی کرده که درست نبوده.

مومنی: و برعکس.

اکرم مومنی: یعنی کارهایی که کرده درست بوده؟ اگر حزب توده درست کار کرده بود که ما به اینجا نمی رسیدیم. من از دست حزب توده‌ایها اینجا آمده‌ام. اگر توده‌ایها نبودند من چرا باید خانه و زندگیم را داغون کنم. من فقط از دست توده‌ایها اینجا آمده‌ام. البته خودم که کارهای نبودم...

علوی: اما این (اشاره به مومنی)

اکرم مومنی: آقامون را توده‌ایها چشم نداشتند ببینند. علتش چه بود؟ این آقا یک زمانی گفته بود که حزب توده بعد از ۲۸ مرداد مرده. در حقیقت هم

دیگر حزب توده‌ای وجود نداشت. حالا آمده‌اند میگویند تو چرا این حرفها را میزنی. تلفن میزدند مومنی را گرفتند، امشب ریختند به خانه‌اش زنش را بردند. اینها همه دسیسه بود که ما مجبور بشویم فرار کنیم و گرنه ما کاری نداشتیم. این برخوردها هم از رفقای نزدیک خودمان شروع شد. آقای کتیرایی، شما چرا اینهمه از حزب توده تعریف میکنید. یکی از رفقای صمیمی ما آقای جاویدفر که تعریفش را می کردیم، او وقتی که باقر در پاریس بود هر دو روز یکمرتبه حداقل زنگ میزد یا خانه ما میآمد ببیند کاری دارم، ندارم. من می خواستم به پاریس بیایم گفتم آقای جاویدفر اینقدر پول لازم دارم، دوازده هزار تومن لازم دارم. تهیه کرد و به من داد. میگفت بیشتر هم میخواهی بدهم. فقط پول هم نبود، کمکهای خیلی زیادی به من میکرد، هر کاری میخواستم انجام میداد. اما بعد از انقلاب وقتی ما یک خانه خریدیم میگفت امروز میایم، فردا میایم. یواش یواش متوجه شدم که اصلاً نمی خواهد بیاید. چرا؟ برای اینکه حزب توده گفته بود خانه مومنی نرو، با باقر مومنی تماس نگیر. دوستی اگر این باشد ... توده‌ایها اینطورند، توده‌ای یعنی همین.

کتیرایی: خانم، من برای اینکه سوء تفاهم نشود حرفم را تکمیل میکنم. این رایش را احزاب کمونیست آلمان و سوئد و غیره و غیره تکفیرش کردند، درست زمانی که دکترین مارکس را داشت تعمیق میکرد و بسط میداد. ملاحظه می فرمائید؟ بعد هم گفتند دیوانه است و الآن هم حزب کمونیست فرانسه یک کتاب چاپ کرده و نوشته «ویلhelm رایش» از سال هزار و نهصد سی و چند دیوانه شد. این کتاب را حزب کمونیست فرانسه ده سال پیش چاپ کرده است...

- ۱- محمد پروین گنابادی در این زمان عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود و بعدها در جامعه غیر سیاسی بعنوان مترجم کتاب «مقدمه ابن خلدون» شناخته شد.
- ۲- جهانگیر تفضلی از مؤسسين حزب پیکار و مدير روزنامه «ایران ما» بود که بعدها بعنوان یکی از سیاستمداران طرفدار دربار همیشه مأموریت‌ها و مقامات دولتی گوناگونی بز عهده داشت.
- ۳- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، معاون پیشموری در دولت دموکرات آذربایجان بود که پس از سقوط آذربایجان به شوروی و سپس آلمان شرقی رفت و بعدها ساکن آلمان غربی شد. او نویسنده کتاب «سرگذشت ما و بیگانگان» در دو جلد است که در آلمان چاپ شده است.
- ۴- منظور انور خامه‌ای است که در سال ۱۳۲۶ همراه با خلیل ملکی از حزب توده ایران انشعاب کرد. اشاره علوی در اینجا به کتاب سه جلدی او با عنوان «پنجاه نفر و سه نفر»، «فرصت بزرگ از دست رفته» و «از انشعاب تا کودتا» است.
- ۵- سعید نفیسی عضو هیئت مدیره «وکس» یا انجمن فرهنگی روابط ایران با شوروی بود که در تهران فعالیت فرهنگی داشت و یکی از کارهای آن تشکیل نخستین «کنگره نویسندگان ایران» بود که در سال ۱۳۲۵ تشکیل شد.
- ۶- سرگذشت ما و بیگانگان در دو جلد، چاپ آلمان.
- ۷- صفحه ۱۱۰، فرصت بزرگ از دست رفته (جلد دوم، خاطرات دکتر انور خامه‌ای) انتشارات هفته، تهران، بهمن ۱۳۶۲
- ۸- فریدون کشاورز عضو سابق کمیته مرکزی حزب توده ایران، نویسنده کتاب «من متهم میکنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را».
- ۹- رسول مهربان عضو سابق حزب ایران و جبهه ملی ایران، نویسنده کتابهای «بررسی مختصر احزاب بورژوازی لیبرال در مقابله با جنبش کارگری و انقلابی ایران» و «گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران». اشاره کتیرایی به مقدمه کتاب اولی است.

چند نامه

.....

ببخشید که آنقدر مزاحم می‌شوم. دو هفته پیش دو بسته کتاب کسی برای من از تهران فرستاده است. آدرس، بطوریکه از پاره کاغذ پیداست، خانه عموجان پرتو است. اما بطور قطع خط ایشان نیست. آدرس بنده هم عوضی است. راستی تعجب دارد که در این شهر چند میلیونی چگونه این دو بسته کتاب بدستم رسیده است. تمنای من از شما: این کتابهای بسیار مفید را دوستی که از نزدیکان عموجان پرتو است باید فرستاده باشد. اولاً که آقا پرتو از ایشان صمیمانه تشکر کند و در ثانی از ایشان بخواهد که اگر باز هم خواستند لطف بکنند بنام و نشان درست من کتاب بفرستند. دختر عمه عزیز، تعجب نمیکنید دو بسته کتاب از شخص گمنامی به آدرس فرستنده عوضی و به آدرس گیرنده عوضی میرسد. آدم از محبت هموطنانش خجل میشود. شاید آقای پرتو این راز را بگشاید.

قربان شما

آقا بزرگ علوی*

*چنانکه معلوم است این قطعه قسمت آخر نامه علوی به دختر عمه‌اش است. تاریخ نگارش نامه و تاریخی که این قطعه به دست من رسیده معلوم نیست. اما نامه بعدی که بتاريخ ۱۱ ژوئیه ۱۹۷۲ نوشته شده و درست یک ماه بعد، در ۱۲ اوت همین سال، از همان طریق بدست من رسیده تکمیل

کننده و توضیح دهنده این مسئله است به این معنی که من پیش از آن دو بسته کتاب برای او فرستاده بودم ولی برای توجیه عمل خودم آقای پرتو را بعنوان فرستنده در روی بسته نوشته بودم.

۱۱ ژوئیه ۱۹۷۲

خواهشمندم این کاغذ را به صاحبش برسانید*

داش باقر را مخلصیم. نمیدانی چقدر ذوق کردم وقتی دیدم که هنوز یاد من هستی. کتابها رسید. صد در دنیا و هزار در آخرت عوض. این چند سطر را به قصد تشکر نوشتم. سلام روستایی بی طمع نیست. «دریچه‌ی تازه بسوی روستا» را خواندم و به تو آفرین میگویم. خوب حلاجی کرده بودی، کنه مطلب را برای خواننده ناشی گفته‌ای. حقت اینست که تمام هم خود را صرف نقد کتاب به معنای علمی آن کنی. اگر منظورت شناساندن نویسنده و ترویج آثار او بوده، بدان که در مورد من موفقیت نصیب شده است، زیرا من علاقمندم سایر آثار این نویسنده را بخصوص «گاواربان» را بخوانم. اگر میتوانی آن را برایم بفرست. قسمتی از آن را در «لوح» دفتر سه، تابستان ۵۰ خواندم. دلم میخواست که تمام کتاب را بخوانم. سال دیگر در پاریس کنگره شرق‌شناسان است و من می‌خواهم در آن شرکت کنم و بی میل نیستم چند کلمه‌ای درباره نویسندگان معاصر ایران مخصوصاً جوانان بگویم. راستی که بعضی از آنها طبع؟ دارند. اگر خودت هم درباره آثار نویسندگان دیگر چیزی نوشته‌ای برایم بفرست که حتماً برایم رهنما خواهد بود. مقصود از ابراهیم قشمشم و مهشید چترلی ابراهیم گلستان و مهشید امیر شاهی هستند؟ لغت چترلی را هم در هیچ فرهنگی پیدا نکردم. اگر حوصله داری چند سطر بنویس و معنای آن را برای آدم عادی که با اصطلاحات جدید آشنا نیست و دلش می‌خواهد نخود هر آش بشود نقل کن.

حالا من نمیدانم که تو نویسنده «گاواربان» را از این جهت که موضوع کتابش دلپسند تو بوده است، ستانیده‌ای و یا اینکه در اثرش هنری هم بخرج داده است.

ما مخلص شما هستیم

قربان تو

*این نامه نیز از طریق دختر عمه علوی به دست من رسیده و چنانکه دیده میشود محض احتیاط نه عنوان گیرنده را دارد و نه امضای نویسنده را.

۱- اشاره به لیدی چترلی قهرمان رمان ماجراهای لیدی چترلی دی.اچ. لورنس است که زنی عاشق‌نپیشه بوده است.
۲- یک کلمه ناخوانا

برلن ۱۹ سپتامبر ۱۹۷۴

Frankfurter Allee 2
1035 Berlin

مومنی عزیزم امروز نامه کتیرائی بدستم رسید. نمره تلفن ترا داده بود. سعی کردم با تلفن با تو صحبت کنم. نمره Fon ۷۹۲۲ بود. تلفونچی در پاریس گفت مرکزی باسم Fon در پاریس وجود ندارد. خواهشمندم روز سه‌شنبه بعد از ظهر یا چهارشنبه ۲۳ یا ۲۴ سپتامبر بمن تلفن کن. نمره تلفن من ۵۸۹۴۴۵۱ برلن شرقی است. اگر با تلفن مکالمه ممکن نشد تلگرافی نمره خودت را برای من بنویس، یا اینکه به مستوفی^۱ به شماره ۳۵۳۵۶۰ رنو تلفن کن. او میتواند مستقیماً بمن تلفن بزند. نمره‌ات را بوسیله او بمن بده. منتظر هستم.

قربان تو

آقا بزرگ علوی

۱- منظور علی مستوفی مترجم و داستان نویس است که باسم احمد صادق شناخته شده است.

برلن ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۴

مومنی جان امیدوارم که ایمانت همیشه پایدار بماند. از شنیدن صدایت خوشحال شدم. کتابها رسید. قبل از هر چیز دلم میخواست که چند کلمه‌ای راجع به «همسایه‌ها» برایم بنویسی. حتماً آنرا خوانده‌ای، این را بگویم که تو یکی از بهترین نقنویسانی هستی که من می‌شناسم. کاش همه کارت را زمین می‌گذاشتی و کتابهای جدید را تحلیل میکردی. بنویس که مشغول چه کاری هستی.

از مقدمه «همسایه‌ها» چیزی نفهمیدم. می‌خواهم قبل از خواندن نظر ترا بدانم.

از آقای کتیرانی خودم تشکر میکنم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

برلن ۱۵ اکتبر ۱۹۷۴

قربانت بروم. همیشه آدرست را بالای صفحه بنویس که بی خودی عقبش نگردم.

1035 Berlin

Frank furter Ale 2

[تلفن] 5894451

مومنی آقا را مخلصیم. ایمانت بجا باشد. میدانم که خیلی کار داری، آخر ما غریب‌الغربا هم حق داریم. از ایران که نمیشود با شما دو کلمه حرف حسابی زد. حالا وقتی به خارجه می‌آیند دیگر انصاف نیست در مراوده و مکاتبه با چون منی که تشنه شنیدن اوضاع و احوال ایران است امساک کنید. ظاهراً نامه‌ای که در تاریخ ۲۶ سپتامبر بتو نوشته بودم بدستت نرسیده است. خواهش کرده بودم درباره همسایه‌ها از احمد محمود نظرت را بنویسی. می‌خواستم قبل از خواندن آن نظر ترا بدانم. اما جوابت دیر رسید. سفری پیش آمد و در قطار چهارصد صفحه آنرا خواندم و مانده است بقیه صد صفحه دیگر. راجع به آن هنوز چیزی نمی‌نویسم. حرفهائی دارم نه از نظر محتوی بلکه از لحاظ شکل و سبک تشریح و توصیف. همانطور که در نامه قبلی نوشتم تو یکی از بهترین منتقدین ایران هستی که میشناسم. بجدهام زهرا و بصدیه طاهره قسم که نمی‌خواهم هندوانه زیر بغلت بگذارم، بیشتر نمی‌خواهم پیش لوطی معلق بزنم. از این جهت اصرار دارم که نظرت را بدانم. از لحاظ محتوی هم حرفهائی هست.

اما در باره ملاقات با تو. حتماً قبل از رفتن به تهران باید ترا ببینم و حتماً هم خواهم دید، یا در پاریس یا در ژنو و یا هر جای دیگر. اگر تو پیش من نیانی من پیش تو می‌آیم. نکته مهمی درباره زندگی شخصی خودم هست که باید حتماً با کسی چون تو مشورت کنم. با حیات من ارتباط دارد. پریروز پیش دوست مشترکمان^۱ بودم. حالش بهتر است. ماهها کسالت داشت و سخت رنجور بود. حالا بهتر است و کمی حال آمده. به تو بسیار سلام رساند. چقدر دلش می‌خواهد که ترا ببیند. مقصودم ابداً و اصلاً این نیست که ترا تحریک کنم که کار و زندگیت را بگذاری و سراغ ما بیانی.

نه، صمیمانه دلش میخواست که ترا ببیند. آخر باید بدانی کسی که تنها میماند و دوستان قدیمی به او بی اعتنائی میکنند تشنه این است که از دوستی حرف راست و صمیمی بشنود. مخصوصاً در باره حوادث دو سال پیش و سرو صدائی که در دیار شما راه افتاد و وسیله سقوط او شد. با همین پست یک شماره کاوه میفرستم. آنچه را که درباره من نوشته‌اند جدی نگیر. قلم در دست دوست بوده است. دشمن باید از آدم تمجید کند. راستی آن کتابهایی که ابوالخیر فرستاد و پست برگرداند، چه شد. ترا به شال سبز پیغمبر قسم که زود زود نامه بنویس.

قربانت

آقا بزرگ علوی

۱- منظور از «دوست مشترک» دکتر رضا رادمنش است که پس از مصاحبه پرویز ثابتی - «مقام امنیتی»- در دی ماه ۱۳۴۹ برابر با ژانویه ۱۹۷۱ و لو رفتن عباس شهریاری مسئول حزب توده در ایران، که با رادمنش در ارتباط بود، از دبیر اولی حزب کنار گذاشته شد.

Frankfurter Alle
1035 Berlin

برلن ۱۵ ژانویه ۱۹۷۵

باقر عزیزم صد رحمت به چادر شاه وزوزک. نامه‌ای که در تاریخ ۳۱ نوامبر نوشته بودی پریروز آمد، دو جلد «ادبیات مشروطه» دیروز و نامه ۱۸ دسامبر هفته پیش، پس از اینکه من از سفر بوداپست برگشتم. این جواب نامه‌های تو نیست. چون به برلن غربی آمده‌ام این چند سطر را می نویسم که خبر داشته باشی. میکوشم الآن با تو تلفنی صحبت کنم. شاید وسیله‌ای پیدا شد که دوست مشترکمان را هم ببینی. چشم براه نامه من باش. قرار است در این هفته با دوستان ملاقات کنم.

قربانت

آقا بزرگ علوی

برلن ۲۰ ژانویه ۱۹۷۴

دفعه دیگر اگر مرا "استاد" خطاب کردی می گویم: "خودتی"

باقر بسیار عزیزم خواهش میکنم این نامه را پس از خواندن پاره کن که هیچ ریزه آن دست آدم نامحرم نیفتد. یا قول بده تا موقعی که من زنده هستم آنرا به کسی نشان نمیدهی. تو تنها کسی هستی که من با او درباره مطلب ذیل صحبت میکنم. به چند نفر از دوستان دیگر زبانی گفته و درد دل کرده‌ام. اما با تو باید کتبی صحبت کنم. برای اینکه در برابر تصمیمی در زندگی هستم که میترسم برای یک عمر زندگی جز اقتضاح چیزی در بر نداشته باشد. کسان دیگر، از جمله دوست مشترکمان که با آنها حرف زده‌ام و درون خود را بیرون ریخته‌ام همه کما بیش مقیم خارج هستند و تو تنها کسی هستی که از یاران قدیم هزار در هزار مورد اطمینان من هستی و در ایران اقامت داری و با چشم‌اندازی وسیع میتوانی وضع مرا و محیط مرا ارزیابی کنی و قاضی شوی و راه بمن نشان بدهی که در چاه نیفتم.

باقر عزیزم زندگی برای من در غربت دیگر طاقت فرسا شده. نمیتوانم تاب بیاورم. البته میدانی که من از حیث مادیات در رفاه هستم. کوچکترین کمبودی ندارم. پس بی‌تابی من جنبه مادی ندارد، همه‌اش روحی و معنوی و عاطفی است. ناراحتی من کوچکترین ارتباطی هم با مهمانداران آلمانی من ندارد و آنها همیشه بمن محبت میکنند، احترام میگذارند و کوچکترین ناخشنودی از رفتار آنها با خود ندارم. برعکس سپاسگزار هم هستم. شکایت از یاران دیرین است. این هم درست نیست. آنها هم با من کاری ندارند. من از آنها بریده‌ام. وجه اشتراکی دیگر نیست. دشمنی‌های خصوصی و شخصی برخی از آنها هرگز در رفتار من تأثیر نداشته و حالا که اصلاً تأثیر ندارد. دلیل عمده عاطفی است. یک حالت نostalژی بر من مسلط شده که آرزو میکنم در ایران بمیرم. از عمرم چیزی نمانده. نمی‌خواهم در غربت بمیرم. از وقتی بسرم آمد که چگونه نوشین غریب‌مرگ شد و کسی را نداشت که مادرک ادبیش را به او بسپارد و در نتیجه بوسیله پسرش برای خانلری فرستاد، از وقتی به چشم دیدم که دوست مشترکمان ماهها در بیمارستان زمین‌گیر بود و هیچیک از یاران گذشته سراغی از او

نگرفت دیگر دلم ریش ریش شده و میخوام در ایران بمیرم. مقامات دولتی ماههاست به من پیشنهاد میکنند که به ایران برگردم و کسی مزاحم من نخواهد شد؛ بدون نفرین‌نامه و گه‌خوری و نطق در تلویزیون. میدانم که برای من خفت‌آور است. اگر به این آسانی بود شاید قبول میکردم. دل به دریا میزدم. مرگ یکبار و شیون یکبار. اما بدون کتابهایم مرده‌ای بیش نیستم. صحیح است که چند سالی از عمر من بیشتر نمانده^۱، اما هنوز در درون من آتشی میسوزد و اگر نتوانم آنچه را که در طی یک عمر مصیبت و حسرت در دل انباشته‌ام بگوش اهلش برسانم، آنهم جز زنده بگور بودن چیزی نیست. چه بکنم؟ این راهیست که تو باید پیش من بگذاری. آنچه خودم آرزو میکنم این است: میتوانم یک بار برای مدت کمی در ایران باشم و باز به غربت برگردم و هر وقت دلم خواست^۲ به وطن برگردم و وقتی دیدم که دیگر نفسی نیست برای آخرین بار در گوشه‌ای از خاکی که دنیا آمده‌ام بمیرم. این آرزوی من است. این توقع بی‌جائست. اینطور نیست؟

درباره «منقد» چیزی نمی‌نویسم، تعارف با کسی ندارم. زبانی میشود حرف مفت گفت. اما آدم کتبی بی‌گذار به آب نمیزند.

قبل از نوشتن این نامه تلفنی با دوست مشترکمان صحبت کردم. چند روز دیگر می‌آید پیش من. نامه‌های ترا به او نشان خواهم داد. درباره ملاقات با تو تصمیم خواهیم گرفت. البته ایندفعه نمیتوانی او را آنجوری ببینی که در سابق میسر بود. او دیگر اختیاری ندارد. شاید بتوانیم در پاریس همدیگر را ملاقات کنیم. شاید؟ اگر نشد، شاید من و تو با مستوفی در مونیخ و یا جای دیگر. در هر صورت عجله نکن. حتما قبل از اتخاذ تصمیم منتظر نامه و یا تلفن من باش.

«همسایه‌ها» را خواندم، دم بریده است ولی کوشیده است تا اندازه‌ای که یک زبان الکن میتواند چیزی را بیان کند، واقعیتی را بنمایاند. اما الله اکبر از مقدمه درست وارونه است. هر چه بیچاره بدل گفته^[۴] مقدمه نویس زیرش زده. خدا اجرش بدهد.

از ایران چه خبر داری؟ شنیده‌ام که عده‌ای از جوانان را گرفته‌اند؟ یقیناً خواهی گفت: اینها را میدانی و باز می‌خواهی به ایران برگردی؟ صحیح است. برعکس تو از خودت بپرس: که در درونش چه غوغائیت که به افعی پناه میبرد.

در جواب عجله نکن. هر وقت حوصله کردی و راهی یافتی چد سطر بنویس.
این را بدان که هر سطری که از تو میرسد بوی عنبر همراه میآورد و مرا شاد میکند.

قربانت
آقا بزرگ علوی

از جمالزاده نامه‌ای داشتم. نوشته بود در مجموعه انتشارات

Edition: (Que sais je ?)

Presses universitaires de France 1969 N 1350

کتابی منت شش ده با س م

(Les grandes dates des literatures etrangeres)

و در آن در صفحه ۱۲۳ نام من و کتابم که در سال ۱۹۵۲ بچاپ رسیده

(نامه‌ها و داستانهای دیگر)، (Les lettres et autres récits) آمده

است. میتوانی یک نسخه از (یک کلمه ناخوانا) صدقه سر برایم بفرستی؟

دو نسخه از «ادبیات مشروطه» رسیده. هنوز نخوانده‌ام. یکی را به

دوستان میدهم. بعداً نظرم را خواهم نوشت.

۱ - آقا بزرگ در روز دوشنبه ۱۷ فوریه ۱۹۹۷ برابر با ۲۹ بهمن ۱۳۷۵، یعنی ۲۳ سال و ۲۸ روز پس از نوشتن این نامه در برلن در گذشت. او برای آخرین بار در دوم مارس ۱۹۹۶، یعنی کمتر از یک سال پیش از آن برای دیدن ما به پاریس سفر کرد، از قرار معلوم برای خداحافظی.

۲ - در اصل به اشتباه «ساخت» نوشته شده.

برلن ۱۹ مه ۱۹۷۵

مومنی عزیزم رقتی و دل ما را شکستی. حاجی حاجی مکه. هر چه هم که تلفن میزنم کسی اعتنای سگ به آدم نمیکند. آن دوست مستوفی نژادت از خودت بدتر. اصلاً از قرار معلوم گذاشته و از دیار خاچپرستان رفته. دو مرتبه تلفن کردم یا مخدره‌اش جواب داد و یا گوشی را بر نداشت. کاغذ هم نمیتوانستم بنویسم. چونکه هر بار تصور میکردم که تو هم به میهن برگشتهای و داری «رستاخیز» میکنی. حالا شنیدم تا چند ماه دیگر در پاریس میمانی. اینست که با شتاب این چند سطر را مینویسم و به چندین سوال تو جواب میدهم. نخست اینکه ترجمه «سیاحتنامه» بزبان آلمانی از این قرار است:

Ibrahim Bag :Zustande im heutigen persie . Überseltzt von
w.Schulz,Leipzig 1903

که بزبان دری خودمان میشود: ابراهیم بگ: اوضاع ایران امروز. ترجمه و. شولتز، لایپزیک ۱۹۰۳

دیگر اینکه از من چند چیز خواسته بودی. یکی کتاب شمیده را. اقدام کرده‌ام که برایم تهیه کنند و بفرستند. وقتی رسید و خدای نکرده تو در پاریس بودی چه بکنم و چه جوری به تو برسانم. سوم اینکه مقالات پیشموری را که بزبان ترکی آذربایجانی منتشر کرده، میخواهی؟ یادم رفته که تو از من خواسته بودی یا دیگران. در جایی خوانده‌ام که جاویدفر کتابی منتشر کرده، چرا نمخه‌ای برای حقیر سراپا تقصیر صدقه سری نمیدهد. میترسد که من هم دارای معلومات بشوم!

کتاب درویشیان را خواندم. چند تا داستان خوب دارد. دلم میخواست چند سطری بعنوان تشکر بخودش می نوشتم، چون خیلی بمن محبت کرده. میتوانی آنرا به او برسانی؟

از چندین کتاب صحبت کرده بودی که برایم فرستاده‌ای. مجموعه کرمانشاهی‌ها از جمله «بیستون» را خواندم و اگر صلاح بدانی میتوانم به عاصمی بدهم بزند زیر چاپ

همت کن و چند کلمه‌ای به من بنویس و مرا خشنود کن.
وضع من خیلی ناجور شده. شیاطین با من در افتاده‌اند.
صورتت را میبوسم و دستت را میفشارم

آقابزرگ علوی

برلن ۲ ژوئن ۱۹۷۵

مومنی بسیار عزیزم. بکوشیم در این چند ماهی که تو در اروپا هستی بیشتر با هم مکاتبه کنیم. هر دو نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مه و چند روز بعد فرستاده بودی رسید. خدا عمرت بدهد. رساله‌ای که بدان اشاره کرده بودی هنوز نرسیده است. بگویم که اکنون من در «شمیران» برلن بسر میبرم و روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه در شهر هستم. امشب به برلن برمیگردم و اگر رساله رسیده باشد فوری به تو خبر خواهم داد. در ضمن این را بدان که اگر با مخدروات خواستی این طرف‌ها بیایی قبلاً به من تلفن کن، آن هم روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه و نمره تلفن من ۵۸۹۴۴۵۱ است.

از عکسهایی که آریا گرفت هیچ خبری ندارم. ارتباط من با آنها قطع است. اطلاع دارم که عاصمی و مستوفی هر دو در تهران بسر میبرند و در یک مهمانی که در آن خواهرم هم بوده است شرکت کرده‌اند و تا دو هفته پیش عاصمی در یزد و کرمان بوده است.

خوب پیزی لای پالان حقیر گذاشته‌ای. حالا بنده ناصح شده‌ام و تو پندگیر. می‌خواهی به نقد ادبی پردازی. خوشا بحال ما مردم. اقلاً کمی هم شده است ما را از شر نقدنویس‌های قلبی‌رها می‌کنی.

جزوهای در حدود ۲۰۰ صفحه را که عاصمی نمیتواند چاپ کند، مگر اینکه مخارجش را خودت بدهی. این هم سر به فلک می‌زند و اگر میلیونر نیستی نمیتوانی آنرا در اروپا به چاپ برسانی. اما بعضی از قسمتهای آنرا البته میتواند به چاپ برساند. و این هم کار مفیدی است. برای عاصمی هم سودمند است، تا آنجا که پرو پاچه او را نگیرند.

من به هر کتابی که در ایران بقلم ایرانی نوشته و یا ترجمه شود علاقمند هستم و البته صد البته دلم می‌خواهد کتابهای ابوالخیر را داشته باشم. سلام مرا به او برسان. اگر از درویشان خبری گرفتی برابم بنویس. حالا به سرنوشت او بیشتر علاقه پیدا کردم. چیز عجیبی است که آدم در اطراف خود و از نزدیکانش نکبت و زشتی می‌بیند و از دور کسانی هستند که دل‌هایشان به هم راه دارد و خودشان نمیدانند. ببین، ما هم اهل بخیه هستیم. میتوانیم کلمات قصار بسازیم و قدرشناس در این دنیای دون نیست.

از «بیستون» مقصود مقاله‌ای درباره مطبوعات کرمانشاه است. الآن کتاب تو همراه در شمیران نیست تا دقیقاً بگویم. در هر صورت به عاصمی توصیه میکنم که از آن استفاده کند و از مآخذ آن اسمی نبرد.

بنده از هیچکس گله‌ای ندارم. سرکوفت جنابعالی را هم نمی‌پذیرم. شماها، امثال تو و ابوالخیر، مردان آزادی هستید و هر کاری میتوانید بکنید. بنده آواره و غریب هستم. حق ندارم به شما نامه بنویسم، چه برسد به اینکه اگر وقتی چیزی چاپ کردم نسخه‌ای از آن برای دوستان خوب و نزدیکم بفرستم. با وجود این از بزرگوارانی مانند شما توقع دارم که تا میتوانید برایم کتاب و مجله و کاغذ بفرستید. مگر همه شماها که جرات میکنید اسم مرا ببرید چند نفر هستید؟ سه تا و نصفی. تازه شما هم میخواهید...تان را بگذارید طاقچه بالا، نه، این نمیشود. ما هر دومان در دو کفه ترازو قرار نگرفتیم و قابل سنجش نیستیم.

دوست مشترکمان از دیدار تو خیلی خوشحال و شنگول بود و اما دلتنگ از اینکه روزهای آخر دیگر یکدیگر را نتوانستید ببینید. از من خواهش کرده که به تو سلام صمیمانه برسانم و راضی است که امثال تو گاهی یادی از او بکنند. این مسافرت برای او خیلی موفقیت در بر داشت. شاد و امیدوار برگشت.

هوشنگ پسر خوب و صمیمی است. اگر دلت تنگ شد میتوانی با او درد دل بکنی. همین امروز خیال دارم به او کاغذ بنویسم.

مستوفی عزیزم پسر خوبیست، بشرط اینکه گاهی شلتاق نکند. مگر جمالزاده میتواند در کتابخانه‌اش چیزی را پیدا کند، آن هم روزنامه‌های هفتاد سال پیش را. جمالزاده نمیتواند پاکتی را که روی آن آدرس اشخاص است در میان کاغذهایی که همان روز برایش آمده پیدا کند، حالا تو توقع داری بداند «صوراسرافیل» کجاست. نه، جانم. امیدی نداشته باش. اگر من روزی پایم به خانه‌اش رسید و یقین داشت که روزنامه را داشته است، آنوقت بنده باید یک روز وقت صرف کنم و بگردم. پیدا کنم یا نکنم با خدای متعال است.

خوب، باقر جان، تندرست باش و شاد.

امیدوارم بزودی مخدراوات بیاید. دست او را میبوسم و صورت ترا قربانت آقابزرگ علوی

برلن ۱۴ ژوئیه ۱۹۷۵

داشت باقر را مخلصیم «مسئله ارضی» و چند سطر یادداشت و یک بسته کتاب شامل سوگواران و سیری در جنبه و درد و رسالت زبان و ادبیات و آثار ژاله و وارگا رسید. همه را روی چشم گذاشتم و تا آنجا که زورم میرسید خواندم. از امین فقیری چند اثر دیگر هم خوانده‌ام. باید بگویم که توقع من این بار بر آورده نشد. در این مجموعه «پرنده‌هایی که عشق را فریاد کردند» خوب از آب در آمده بود. آن‌های دیگر چنگی به دل نزد جالب این است که همه این آقایان نویسندگان جوان بصیرت دارند و حوادث دور و بر خود را زیر نره بین میگذارند و تصویر واقعی از زندگی امروزی ایران باقی میگذارند. ارزش هنری آن‌ها چندان مشخص و پابرجا نیست اما ارزش اجتماعی آن‌ها بسیار فراوان است. بیا، نگو که ما اهل بخیه نیستیم و چیز سرمان نمیشود و فقط جنابعالی منقد هستید. مخلص هم میتواند ادا در بیاورد. - بسته دوم هنوز نرسیده. از ابراهیم رهبر تا بحال هیچ چیز نخوانده بودم. این نخستین اثر اوست که بدست من رسیده، قلمزنی‌های او خوب از آب در آمده.

از وضع من کمابیش خبر داری. حتماً هوشنگ و یا داش علی بتو گفته‌اند. مختصر اینکه قریب دو ماه بلکه بیشتر است که بمن اجازه خروج از این کشور را به دیارهای غیر سوسیالیستی نمیدهند. در این زمینه من اصلاً و ابداً شکایتی از دوستان آلمانی خود ندارم. نمیدانم که یاران نامرد چه دسته گلی به آب داده‌اند. ما می‌نشینیم و صبر پیشه میگیریم تا ببینیم چه میشود.

امیدوارم که به تو و به معشوقه‌ات در کنار دریا خوش بگذرد. دست ایشان را میبوسم. در این هوای گرم بنده در «شمیران» برلن هستم و فقط روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه در برلن بسر میبرم. اگر خواستی با زنت این طرفها بیانی قبل از روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه به من تلفن بزن. نمره من ۵۸۹۴۴۵۱ است. من سعی میکنم فردا صبح به علی تلفن بزنم و احوالش را بپرسم. قربان همه خوبان

آقابزرگ علوی

B . Alavie
Frank furter Ale 2
1035 Berlin,D D R

آلمان غربی ۱۲ ژوئن ۱۹۸۰

اکرم خانم مهربان و باقر عزیزم آنقدر محبت بما کردید که این عبد ضعیف شرمنده است. از روزی که نامنویسی در بلاد خاجپرستان شروع شده است، هی تو سر خودم میزنم که آدرس این دو نازنین را کجا پنهان کردم. بالاخره امروز پیدا کردم و حالا دستم به قلم رفته است. سپاس فراوان از پذیرائی‌های صمیمانه شما. هزار در دنیا و یک در آخرت بشما عوض داده شود.

«سگ و زمستان بلند» را خواندم. بعضی از قسمتهای آنرا نفهمیدم. این تقضیر شهرنوش پارس‌پور نیست. علت فهم ناقص من است. گفتی داری درباره‌اش چیزی مینویسی. همت کن نسخه‌ای از آن برایم بفرست. دلم میخواست با نویسنده‌اش آشنا میشدم. آیا راست است که در پاریس زندگی میکند.

اکرم خانم عزیز، لطف کن آدرس دامغانی را برایم بفرست. چند عکس با هم برداشته‌ایم که می‌خواهم برایش بفرستم.

در ایران بمن و مخدره - به مخدره و به مخلص - خیلی خوش گذشت. تشکرات ما را به همه دوستان برسان. قربان هم‌تان میروم.

قربان شما

آقابزرگ علوی

گرتروود هم عرض ارادت دارد.

برلن ۱۳ دسامبر ۱۹۸۰

مخلص باقر و عیالش. هر دو تان خیلی بی غیرتید. جواب نامه آدم‌های محترم را نمیدهید. خدا هر دوتان را خوشبخت کند تا گاهی یاد غریب و وامانده‌ها هم باشید. میدانم که آواره و وامانده دور و بر خودتان دارید و دیگر حوصله دورافتاده‌ها را ندارید. کار ما بدبخت‌ها بجائی کشیده که برای بدست آوردن اخبار حسابی باید گوش بزنگ جارچی‌باشی بدجهودها باشم. کشور ما را بجای کشانده‌اند! کسیکه بما... بود قلاغ... دریده بود! عجز و لایه بکنار، دو نسخه "مسئله ارضی..." رسید و مرا بسیار خوشحال کرد. صمیمانه تبریک میگویم. از همان دیروز تا بحال اقلاً صدو پنجاه صفحه آنرا خوانده‌ام. * مسئله: با دستخط‌های جنابعالی چه کنم؟^۱

اگر چه من در این فن سر رشته‌ای ندارم، اما فهمیدم و که اگر تمامش را تا آخر و مرتب بخوانم سوادم پیش می‌آید و این را مدیون زحمات باقر هستم.

امروز صبح وقتی کتاب را با دستخط‌ها پهلوی هم گذاشتم، بخودم گفتم: «راستی، این مردک حق دارد که بکسی چند سطر ننویسد. بالاخره یا باید از این کتاب‌ها نوشت و یا جواب حرف مفت این و آن را داد. اما تلفن هم هست. من الآن با تلفن با تهران صحبت کردم. فقط دو کلمه بگویند یا بنویسند که زنده‌اید و دارید می‌سوزید و می‌سازید. صورت و دست هر دوتان را میبوسم، پسران را هم.

قربان شما

آقا بزرگ علوی

برایم دو نسخه فرستاده بودی. من یکی را به کتابخانه دانشگاه می‌بخشم. اگر برای کس دیگری در نظر گرفته‌ای بضرر خودت تمام میشود که قبلاً ننوشته بودی. یا هو

۱- منظور نسخه دستنویس کتاب « مسئله ارضی و جنگ طبقاتی ... » است. این کتاب را من در فرانسه نوشتم و محض احتیاط یک نسخه خطی آنرا برای علوی فرستادم که نزد او بماند تا اگر بلانی سر خودم آمد اقلاً یک نسخه آن محفوظ باشد.

با بزرگان اندیشه و قلم

با بزرگان اندیشه و قلم

تهیه و تدوین: ســـــــــــــــــتاره درخـــــــــــــــــش
مصاحبه در دهم تیر ۱۹۹۶

سلام شنوندگان عزیز. به برنامه جدید "با بزرگان اندیشه و قلم" خوش آمدید. هدف از این برنامه این است که ضمن ارائه چهره روشن‌تری از نویسندگان و ادیب‌دوستان ایرانی، ارتباط نزدیک‌تری میان صاحبان قلم و شنوندگانمان بوجود بیاید. برنامه امشب را با مروری بر آثار و زندگی یکی از مشاهیر ادبی ایران استاد بزرگ علوی آغاز می‌کنیم. آنچه که اکنون می‌شنوید مروری کوتاه بر زندگی پر بار اوست. پژوهش در تحلیل زندگی فکری این نویسنده راهگشا، که در

تحول داستان نویسی در ایران نقش اساسی داشته است
تنها طی این برنامه میسر نیست. اما شاید که گفتگوی
کوتاه ما با استاد بزرگ علوی نمونه‌ای کوچک از
اندیشه وسیع و آرمانجوی این بزرگ مرد ادبیات
معاصر ایران باشد.

استاد بزرگ علوی در بهمن ماه ۱۳۸۳ در تهران بدنیا آمد.
او درباره خانواده‌اش و اینکه عشق و علاقه‌اش به نویسندگی
چگونه آغاز شد می‌گوید:

بزرگ علوی: من در یک خانواده علم و ادب و سیاست
بدنیا آمدم. پدر بزرگم وکیل مجلس اول شورای ملی بود. پدرم در
زمان جنگ اول علیه نفوذ انگلیس و امریکا^۱ و تمایل به آلمان‌ها
که در آن زمان بی طرف بنظر می‌آمدند به ترکیه رفت و بعد از
آنجا به آلمان مهاجرت کرد. عمویم شیفته غزل‌های حافظ بود.
می‌خواند و برای ما بچه‌ها معنا می‌کرد. من یکی از شاگردان
سوگلی او بودم. در آن زمان گذشته از این قصه‌های بچگانه مثل
"عاق والدین" و "خاله سوسکه"، نخستین رمان‌هایی که خواندم
همان‌هایی است که در روزنامه‌های ایران منتشر می‌شد مثل
"اوژن سو"، "پارادایان‌ها" و غیره و غیره.

۱۴ ساله بودم که به آلمان آمدم و بیش از هر کاری
رمان‌های نویسندگان سرشناس دنیا مانند "تولستوی"،
"داستایوفسکی"، "هرمان هسه"، "توماس مان"، "آنتول
فرانس"، "امیل زولا" را می‌خواندم. نه! می‌بلعیدم. خوب یادم
هست که یک رمان داستایوفسکی را من شب تا صبح خواندم و
اصلاً خوابم نبرد. شاید یکی از منتقدین گفته است که من تحت
تأثیر داستایوفسکی رفته‌ام.

۱- بااحتمال قوی منظور روسیه بوده

ستاره درخشش: استاد بزرگ علوی در مورد خاطرات خود در ایران و یاران ادبی‌اش چنین می‌گوید:

بزرگ علوی: ما یک جمعی داشتیم که هر روز، ساعت‌ها، در خانه‌ها مان یا در کافه‌ها می‌نشستیم و با هم بحث می‌کردیم. مسعود فرزاد بود. مجتبی مینوی بود، عبدالحسین نوشین بود و چوبک و بعدها خانلری. بررسی کتاب تازه‌ای را که خوانده یا نوشته شده بود به شور می‌گذاشتیم. دوران خوشی بود. در این چند ساعت ما از زندگی لذت می‌بردیم.

ستاره درخشش: استاد علوی نبوغ ادبی صادق هدایت را با بینش اجتماعی و قدرت مبارزه‌جوی دکتر ارانی درآمیخته و زندگی ادبی و سیاسی خود را در تلفیق صفات این دو می‌بیند.

بزرگ علوی: در زندگی من دو قوه جاذبه وجود داشت. یکی تقی ارانی بود که مرا به غوغای سیاست کشاند، و دیگری صادق هدایت به ساحت ادبیات. میل ندارم و درباره ترس و وحشتی که در آن زمان حکمفرما بود و ما را می‌رنجانده صحبتی نکنم، زندان بود، دربدری بود، تبعید بود، تنهایی بود. همه اینها با هم بود دیگر. این جزئیات یا کلیات زندگی یک مرد سیاسی ست پس از شکست‌اش.

ستاره درخشش: استاد بزرگ علوی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد و اعتقاد به همین اندیشه و اصول و ترویج آنها از طریق مقالات مختلف بود که او را در سال ۱۳۱۶ به اتهام فعالیت‌های سیاسی به هفت سال زندان کشاند و سرانجام پس از ۴ سال و ۴ ماه زندان، آزاد شد. "ورق پاره‌های زندان" مجموعه‌ای از پنج داستان جداگانه است که در سال ۱۳۲۰ به رشته تحریر درآورد. این اثر یادها و یادداشت‌های دوران زندان علوی است. او ناچار بر روی کاغذ سیگار، کاغذ قند و پاکت‌های میوه می‌نوشت و به خارج از زندان می‌فرستاد. بزرگ علوی در سال ۱۳۳۲، اندکی پیش از سقوط دکتر مصدق، از ایران به برلن عزیمت کرد و در برلن شرقی سکنا گزید.

بزرگ علوی: در زمان سلطه ساواک همه کس از من مانند شیطان از بسم‌الله می‌ترسید. فقط دو نفر در ایران جرئت داشتند که بامن از ایران بخوان و بنویس داشته باشند. یکی صادق چوبک بود و دیگری مجتبی مینوی. چند تن دیگر حتی وقتی به اروپا می‌آمدند می‌کوشیدند مخفیانه با من تماس بگیرند. مصیبت‌ها را نمی‌شود به اختصار بیان کرد.

ستاره درخشش: شیوه نگارش استاد علوی، ساده و گاه شاعرانه، و عبارات وی روان و بی‌تکلف است. استاد بزرگ علوی در سالهای بین ۱۳۱۱ و ۱۳۱۳ شش داستان نوشت و آنها را در مجموعه‌ای با عنوان "چمدان" منتشر کرد. قهرمان اصلی پنج تن از این مجموعه داستان، که خمیرمایه تندی از مسئله جنسی دارد، "زن" است. استاد علوی در عوض در مقالات تحلیلی خود به روحیات فردی زنان اشاره می‌کند و شیوه رفتار آنان را محصول شرایط اجتماعی موجود می‌داند. او خواستار آزادی زن و "آزادی" به طور کلی است. ۵۳ نفر، ماجرای توقیف، شکنجه و محاکمه گروهی آزادی‌خواه است که از خودکامگی حکومت و فساد محیط اجتماعی به تنگ آمده‌اند. استاد درباره آثارش چنین می‌گوید:

بزرگ علوی: من در هر یک از آنها خطاهایی می‌بینم که اگر از دستم برمی‌آمد رفع می‌کردم "چمدان" را من بیش از ۶۰ سال است که نوشته‌ام اما میدانم، شنیده‌ام که هنوز هم در زندان‌های ایران ۵۳ نفر را می‌خوانند. ستاره خانم، من هر چه که نوشتم تصور می‌کنم کوشش کرده‌ام که نقشی از زمان ما داشته باشد. اما تخیل و واقعیت در این کتابهای من به اندازه‌ای با هم گره خورده اند که پیدا کردن یکی از دیگری برای خود من هم امروز میسر نیست.

ستاره درخشش: در نیم قرن اخیر فکر می‌کنید که ادبیات در ایران چه سیری پیموده و بخصوص می‌خواستم ازتون در مورد داستان‌نویسی فارسی بپرسم.

بزرگ علوی: ادبیات ایران در این نیم قرن اخیر در حال تحول است. اما نظر من نمی‌تواند صائب باشد. چندتایی از آثار آنها را مانند "کلیدر" محمود دولت‌آبادی، "شازده احتجاب" گلشیری، تقریباً همه

کتابهای جمال میرصادقی، و "شهر آهو خانم" افغانی، کتاب "سووشون" سیمین دانشور و شهرنوش پارسپور را اینها را خواندم و اثرات خوبی در من گذاشته و اگر ادبیات ایران در این نیم قرن رو به تعالی بوده یقین دارم که در نتیجه خواندن و مطالعه و آثار دیگر اینها بوده است. اما صدها داستانهای کوتاه را هم خوانده‌ام. اما این کافی نیست. عقیده دارم که راهی که ادبیات ما در این نیم قرن اخیر رفته، این همه، صرف نظر از حوادث سیاسی روز و صرف نظر از فشار و بدبختی‌های دیگر، دارد راه خود را طی می‌کند.

ستاره درخشش: استاد شما که یکی از پیشکسوتان ادبیات معاصر ایران هستید چه پیامی برای چهره‌های تازه ادبی ایران دارید؟

بزرگ علوی: ستاره خانم، من کوچک همه دوستانم. دلم می‌خواهد که اینها از تقلید دست بردارند و بر سنت دیرین ادبیات خودمان راه تازه‌ای بیابند و کاری کنند که ادبیات امروز ایران همان اندازه که خیم و سعدی و حافظ موجب افتخار ایران شده‌اند به همان اندازه نام ایران را در دنیا مفتخر سازند.

تولد یک اثر

بزرگ علوی در فروردین ماه ۱۳۵۸، پس از ۲۶ سال زندگی در مهاجرت، به وطن بازگشت و در همان روزهای اول ورود کتابچه دستنویسی به من سپرد که بخوانم و در عین حال برای انتشار آن ناشری پیدا کنم. من کتاب را خواندم و درباره چاپ و نشر آن نیز با یکی از ناشران حرف زدم که بسیار استقبال کرد. چند روز بعد وقتی آقابزرگ نظر مرا درباره کتابش پرسید، طبق معمول خودم، از ایرادهایی که به نظرم رسیده بود، سخن گفتم. او پس از شنیدن حرفهای من، بی‌معطلی گفت بهتر است از چاپ کتاب به این صورتی که هست صرفنظر کنیم. و چون من به این نظر او اعتراض کردم گفت که آنرا به یک نفر دیگر هم داده و او هم همین انتقادات را داشته، بهتر است دستکاریهایی در آن بکنم. درباره آن «یک نفر دیگر» نه او چیزی گفت و نه من چیزی پرسیدم. فقط یادآور شد که آن شخص پس از خواندن کتاب با لحنی میان تردید و تأنید گفته است: «این سرگذشت باقر نیست؟»

سالهای زیادی بر ما گذشت و پس از انتشار «خاطرات بزرگ علوی» معلوم شد که او برای «حمید احمدی» تنظیم کننده کتاب نقل کرده که «کتابی به اسم «روایت» اندر سرنوشت باقر مومنی نوشته بودم... آنرا به سیاوش کسرانی داده بودم که بخواند. عقیده داشت که من از روی بسیاری مطالب مهم پریده‌ام. باید به تفصیل درباره آنها صحبت کرد. این روایت باید تبدیل به سه جلد کتاب شود... همانجا تصمیم گرفتم که روایت را به چاپ

نهم.» و در این هنگام که این حکایت را بیان کرده بود بیش از شانزده سال از زمان نوشتن کتاب گذشته بود. آقا بزرگ در همین جا افزوده بود:

«این روایت هنوز خاری است که به چشم میخلد.^(۱) نه میتوانم آنرا از چشم بیرون بکشم و دور اندازم و نه آنکه آنرا تکمیل کنم. این روایت امروز هم مرا بعد از چند سال آزار میدهد.» و بعد، از قول من چنین نقل کرده بود: «مومنی به من گفت که کتاب را خواندم. از اواسط کتاب دیگر گرم شدم و تا آخر با اشتیاق خواندم. همین است که نمیتوانم از آن دل بکنم.»^(۲) منظور من البته این بود که کتاب با همه ایراداتی که به آن وارد است به همین شکل موجود هم قابل انتشار است ولی او برخلاف معمول خودش حرف مرا نپذیرفت و بدون توجه به اعتراض و مخالفت من با تصمیم او در مورد صرفنظر کردن از چاپ کتاب بصورت موجود، آن را پس گرفت. و «روایت» نه تنها تا روزهای آخر زندگی علوی همچون خاری به چشمش میخالد بلکه تا مدتها پس از مرگ او هم چون باری بر دست و دل من سنگینی میکرد.

از ژانویه ۱۹۸۳ که من ناگزیر به مهاجرت شدم باز هم گفتگو و کشمکش میان ما دو نفر برسر تدوین «روایت» دوباره آغاز شد و تا ژانویه ۱۹۹۷ - یک ماه پیش از مرگ علوی - ادامه یافت.

هنوز در پاریس درست جا نیفتاده بودم که در نامه‌ای بتاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۸۳ از جمله نوشت: «روایت سخت پیش میرود. باید خودم سیصد صفحه را پاکنویس کنم و با کارهای جور واجوری که در دست دارم آنجوری که دلم میخواهد موفق نمیشوم... اگر به پاریس آمدم شاید بیش از چند روزی نتوانم بمانم و تو فرصت خواندن آنرا نداشته باشی، و من راستی دلم میخواهد که فعلاً نظر انتقادی ترا داشته باشم. در اوضاع و احوال کنونی در ایران قابل چاپ نیست. شاید هم اصلاً پس از مرگم چاپ شود.»

جای خوشحالی بود که کار تمام شده و فقط پاکنویس کردن آن باقی مانده است. اما بعدها فهمیدم که پاکنویس کردن هم دچار دست‌انداز شده است. در نامه بعدی بتاریخ ۲۹ مه نوشت: «فردا یا پس فردا به لندن میروم. کار [روایت] لنگ شده. دو سخنرانی برای این سفر وقت مرا زیاد گرفت. امیدوارم وقتی برگشتم با شوق فراوان بهش برسم. در ماه ژوئیه و اوت،

اگر ویزای فرانسه گرفته شد، امیدوارم اقلاً دوسوم آنرا برایت همراه بیاورم.»

اما در این میان نمایش تلویزیونی اعترافات سران حزب توده پیش می‌آید و علوی پس از این حادثه در نامه مورخ ۲۸ ژوئیه‌اش مینویسد: «روایت، مؤمنی جان، دارد سرزا نقله میشود. تا روزی که حضرات پشت تلویزیون نرفته بودند پیشرفت داشت. از آن ببعد دستم به قلم نمیرود... آخر در «روایت» باید به این مسئله توجه کرد. چندین مرتبه آن صحنه را که فرود همراه مهندس پیش کامبخش رفته بود خواندم. دیدم نه، اینجور نمیشود. وقتی این را عوض کنم خیلی چیزهای دیگر را هم باید دگرگون کرد. آخر این بیچاره فرود که جاسوس نبوده. چه بکنم؟ زمان باید نشان دهد. خسته شدم.»

«چه بکنم؟» ظاهراً از من نظر میخواهد. «خسته شدم.» بنظرم آمد کمک میطلبید. و من که رابطه‌ای میان «روایت» و اعترافات تلویزیونی «حضرات» نمی‌بینم نامه مفصلی برایش مینویسم. تلفنی تشکر میکند، و بعد هم در نامه‌ای - بتاریخ ۱۱ نوامبر - می‌نویسد: «همانطور که پای تلفن گفتم نامه تو برایم جزو اسناد «روایت» خواهد شد که از آن سود فراوان خواهم برد. بسیار ممنونم که بار دیگر مرا سرحال آوردی، و شاید موفق شوم کاری را به سامان برسانم که روزی آغاز کرده‌ام.»

ولی حادثه تازه‌ای بار دیگر پیشرفت «روایت» را دچار توقف میکند. در اثر مرگ دکتر رضا رامنش ضربه سختی به او وارد میشود: «یکی از بهترین دوستان من و شریف‌ترین مردی که من میشناسم.» مگر میشود روایت را بدست چاپ سپرد بی آنکه در آن به بالا و پستی‌های زندگی مردی چون او و بی مهری‌هایی که در حقش روا داشته‌اند و پایان غم‌انگیز سرنوشتش سخنی گفته شود. در نامه‌ای بتاریخ ۲۹ فوریه ۱۹۸۴ می‌نویسد: «اصلاً تو چه توقعی از امثال ما داری که جرأت کنیم روایت را، آنچه را که در طول پنجاه و اندی سال بسرمان آمده است روی کاغذ بیاوریم؟ مگر رشته حوادث زندگی ما در دست خود ما بوده است؟ ... امثال کیانوری و کامبخش حلقه‌ای بیش نبودند. درباره دست‌های نامرئی که آنها را برقص آوردند امثال ما چه اطلاعی دارند؟ نه رامنش و نه ایرج و نه دیگران. اگر روزی ایران آزاد و دموکراتی وجود داشت آنوقت میتوان

بعضی حدسیات را روی کاغذ آورد که امروز در وضعی که ما داریم امکان پذیر نیست. آنوقت میتوان مطالب را برای خلاق روشن کرد...از اینجهت است که دست من به «روایت» نمیرود و وامانده‌ام، خودم میدانم که بد میکنم.»

نمی دانم به او چه نوشتم. حتماً باز سرزنش و تشجیع، و اینکه این حرفها چه ربطی به «روایت» دارند. اما او دیگر بروی خودش نمی‌آورد. نزدیک به سه سال می‌گذرد و او لام تا کام در این باره حرفی نمی‌زند. بالاخره در نامه ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۶ اشاره‌ای، آنهم منفی به این کتاب میکند: «سخت مشغول کار» است. «رومان تازه‌ای در دست دارم که امیدوارم امسال تمام شود. اسمش را هنوز نمیدانم. «روایت» باید مدتی زیر خاک بماند تا از نو جوانه بزند و سبز شود. نخواهد پلاسید.»

در این سه سال با «روایت» چه میکرد؟ باور کردنی نیست که از آن زمان تا امروز آنرا بکلی کنار گذاشته باشد. اگر در تمام این مدت با «رومان تازه‌ای در گیر بوده حتماً به من خبر میداد. «روایت» چند ماه دیگر، بقول او، زیر خاک خواهد ماند؟ شش ماه و اندی بعد، در ۱۱ ژوئیه ۱۹۸۷ خبر میدهد که «بالاخره «موریانه» را تمام کردم و حالا دارم آنرا با یک ماشین تحریر تایپ میکنم.» و این همان «رومان تازه» است که پیش‌تر از آن سخن به میان آورده بود. تایپ کتاب تمام میشود و نسخه‌ای از آنرا برای چاپ و انتشار به تهران می‌فرستد ولی از قرار معلوم «روایت» همچنان در زیر خاک مانده است و احتمال می‌رود بجای اینکه «جوانه بزند و سبز شود» ببلاسد و بدون کفن و دفن خوراک حشرات بشود زیرا آقا بزرگ به تهیه مقالاتی درباره «آثار ادبی ایران در گذشته» و معرفی «۲۹ شاعر و داستان‌نویس امروز ایران» برای «یک آنسیکلوپدی ادبی آلمان غربی» مشغول شده است. بعلاوه «یادداشت‌های» خودش را هم روی کاغذ می‌آورد. (رجوع شود به نامه ۲۱ اوت ۱۹۸۸ او). آخر از منتها پیش «از هر گوشه دنیا، از ینگه دنیا تا پتلیرت» به او سرکوفت می‌زنند که چرا «خاطرات» خودش را نمی‌نویسد (رجوع به نامه ۲۶ دسامبر ۱۹۸۶). از اینها گذشته مسافرت‌هایی که برای ایراد سخنرانی به دعوت این و آن به نقاط مختلف دنیا میکند دیگر وقتی برای او باقی نمی‌گذارد که «روایت» را

از زیر خاک بیرون بیاورد. با اینهمه بنظر میرسد که چندان هم از فکر آن غافل نیست.

در نامه مورخ ۲۷ اوت ۱۹۸۹ مینویسد: «اگر چه نوشتن خاطرات وقت زیادی میگیرد» اما به تاکید یاد آوری میکند که «اگر دنباله نوار را برایم نقل کنی شاید موفق شوم که «روایت» را به پایان برسانم» اشاره‌اش به نوازی است که قسمتهائی از سر گذشت من بروی آن ضبط شده است. داستان از این قرار است که در سال ۱۹۶۸-۱۳۷۴ چند روزی در برلن مهمان علوی بودم. مرا بر سر تاس نشاند و حرفهایم را ضبط کرد، و همین نوار بود که بعدها انگیزه و دستاویز او برای نوشتن «روایت» شد. این نوار از نظر زمانی تا سال ۱۳۳۹ پیش‌تر نرفته بود و من بدلائل امنیتی نخواستہ بودم به فعالیت‌های سیاسی و سازمانی، که از این زمان تا سرکوب دوباره جنبش‌های اجتماعی در سال‌های «انقلاب سفید» پیش آمده بود، اشاره کنم؛ و حالا او فکر میکرد که شاید «دنباله نوار» بتواند برای تکمیل «روایت» انگیزه تازه‌ای در او به وجود بیاورد.

با اینهمه شش ماه بعد، یکبار دیگر خبر میدهد که قصد دارد «به پایان رساندن روایت» را، بخاطر نوشتن خاطرات باز هم عقب بیندازد: «تصمیم گرفتم تا این خاطرات، شاید باسم گردش زمانه، تمام نشود به هیچ کار دیگری دست نزنم.» (نامه ۱۹ فوریه ۱۹۹۰) و بعد، از سر بیحوصلگی میافزاید: «فکر تازه‌ای به سرم زده است. میخواهم روایت را پس از اتمام خاطرات مرور کنم و بدهم زیر چاپ، به همان صورتی که هست. چه می‌گویی؟»

چه دارم بگویم؟ من با چاپ کتاب به همان صورت اولیه‌اش هم موافق بودم. این او بود که رضایت نداد و در این ده یازده سال هم انواع و اقسام دستکاری‌ها در آن کرده است که من مطلقاً از چند و چون آن بی‌خبرم.

بالاخره خاطرات علوی، با عنوان «گذشت زمانه»، و در پایان همین سال تمام میشود اما تا دو سال بعد هم درنامه‌های او سخنی از «روایت» در میان نیست. با اینهمه اینطور بنظر میرسد که آنرا بنحوی به آخر رسانده است زیرا درنامه‌ای به تاریخ ۹ دسامبر ۱۹۹۲ وعده میدهد که «نسخه‌ای از روایت و گذشت زمانه» را به من خواهد داد.

چه وقت؟ بهیچوجه معلوم نیست. باز هم نزدیک سه سال و نیم میگذرد و او - در نامه ۷ مارس ۱۹۹۶ - بار دیگر مژده میدهد: «روایت را پیدا کردم و خواهم فرستاد. اما نوار را پیدا نکرده‌ام.» و این را ظاهراً در جواب خواهش من نوشته است چرا که من به او نوشته بودم نسخه‌ای از «روایت» و نواری را، که داستان با الهام از آن نوشته شده، برایم بفرستد. با اینهمه سه ماه بعد (در نامه ۲۴ ژوئن) دبه در می‌آورد: «روایت را حتماً میفرستم، اما باید قبلاً آنرا بخوانم، نوار را هم می‌فرستم.» ولی تنها وقتی کتاب را به من میسپارد که در سپتامبر همین سال خودم برای شرکت در سمیناری به برلن رفته‌ام: ۱۳۴ صفحه A چهار ماشین شده و مجموعه نسبتاً قطوری دستنویس به قطع خشتی.

بسته را مثل یادگار عزیزی میان دو دستش گرفته و بسمت من دراز میکند ولی مثل اینکه پشیمان شده باشد آنرا دوباره به طرف خودش می‌کشد و بروی سینه‌اش می‌گذارد. با یک دست آزادش آنرا نوازش می‌کند، به صورت من زل می‌زند و با لحنی که انگار وصیت میکند می‌گوید: «این روایت را هر کاریش دلت می‌خواهد بکن، به اسم من و خودت»، و بعد دستش را بعلامت بی‌نیازی و گذشت تکان میدهد و می‌افزاید: «یا اگر هم دلت خواست اصلاً باسم خودت منتشر کن، اما حتماً بعد از مرگ من.» معلوم است که تعارف می‌کند. می‌گویم «حالا از کجا معلوم که من زودتر از تو نمیرم.»

یکی دو هفته بعد، در ۵ ژانویه ۱۹۹۷ دو سه روزی پیش از فرو رفتن در اغمای مرگ، نامه‌ای از او رسید که با این جملات پایان یافته بود: «تا به حال به هیچکس اجازه نداده بودم که در نوشته‌های من دستکاری کند. اما تو را دوست دارم و میدانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.» و در جواب کسب تکلیفی که قبلاً در مورد بعضی مطالب مشخص از او کرده بودم نوشته بود:

«۱- عقیده دارم که مطلب O و Ø باید به متن افزوده شود.

«۲- البته میتوان دستکاریهای مختصری در آن بعمل آورد.

«۳-»

«

در جای‌جای کتاب گاه اشکالات انشائی مختصری در دست نویس‌ها به چشم می‌خورد و در عین حال در موارد فراوانی حوادث، بنون ضرورت قابل فهم، بکلی تحریف و بصورتی دلیخواه نوشته شده، زمانها در هم ریخته، و شخصیت بعضی افراد بر اساس داوری علوی در زمان نگارش کتاب ترسیم شده بود؛ بعلاوه بعنوان یک اثر هنری جا افتاده برآمده از تاریخ و بیوگرافی و داستان - آنطور که از نویسنده «چمدان» و «میرزا» و «گیله مرد» انتظار می‌رود - نمیتوانست طبایع سختگیر را چندان ارضاء کند.

اما علامت‌های O و Ø اشاره به مطالبی بود که علوی در زمانهای مختلف برای افزودن به متن کتاب و جادادن آنها در لابلای مطالب آن، بصورت تیکه پاره، نوشته و آنها را با این علامتها مشخص کرده بود. مطالب تیکه پاره، البته به همین‌ها محدود نبود. در دست نویس او تیکه پاره‌های دیگری نیز وجود داشت که با علامت x مشخص شده بودند منتها او خود فرصت کرده بود که آنها را در یک بازنویسی در متن تازه جا بیندازد.

معلوم شد که طی بیست سال پس از نگارش متن اولیه، علوی، علی‌رغم ناامیدی‌ها و دلزدگی‌ها و گرفتاری‌های فراوانش، هر وقت فرصت کرده و دل و دماغی داشته به «روایت» بازگشته و چیزی بر آن افزوده، و گذشته از اینها در بیان حوادث هم، با استفاده از «دنباله نوار»، تا سال ۱۳۵۰ جلو آمده بنحوی که حجم کتاب به اندکی بیش از دو برابر متن اولیه رسیده است. آیا جز اجرای وصیت علوی مبنی برافزودن «مطالب O و Ø به متن» میتوانستم به سفارش او برای «دستکاری مختصر» هم اقدام کنم؟ مسئولیتی بود که من مطلقاً صلاحیت انجام آنرا در خودم نمیدیدم. شاید اگر او خود زنده بود، با توجه به اعتمادی که به من داشت، به حرفهای من و انتقادات دیگران که از زبان من گفته میشد گوش میداد و به دستکاری‌هایی بیشتر از مختصر راضی میشد، و شاید هم رگ سیدی‌اش می جنبید و لجوجانه بر سر کلمه به کلمه کتابش می ایستاد. اما تا آنجا که به من مربوط میشود وصیت او را در این مورد بلااجرا گذاشتم زیرا، گذشته از هر چیز، نمیدانستم منظور او از «دستکاری» در کجای کتاب و به چه کیفیتی است،

و حد «اختصار» مورد نظر او کجا میتواند باشد. بهمین دلیل است که کتاب تقریباً به همان صورت که از او بجا مانده به دست انتشار داده شده است. اما برای کسانی که ممکن است «روایت» را بعنوان یک تاریخ یا سرگذشت تلقی کنند و اشخاص و حوادث آنرا واقعی بپندارند ذکر این نکته لازم است که این کتاب، با همه اشارات تاریخی ظاهراً واقعی که در آن وجود دارد، بهرحال یک «رومان» است، و مثل هر رومان و داستان دیگری، در عین حال که ممکن است از واقعیات الهام و بهره بگیرد، هیچیک از حوادث و شخصیت‌های آن «حقیقی» نیستند و علیرغم شباهت بعضی از آنها با حوادث و شخصیت‌های حقیقی، داستان مطلقاً ساخته و پرداخته ذهن و احساس و دریافت و سلیقه‌ها و داورى‌های آگاهانه و ناخودآگاه نویسنده است، و بدون شک اگر کسی «نوار» و «دنباله نوار» را، که انگیزه نگارش کتاب بوده، گوش کند هیچ رابطه «واقعی» میان این دو نمیتواند بیابد.

بیاد می‌آورم زمانی را که کتاب «چشمه‌ایش» انتشار یافت خیلی‌ها گفتند که استاد ماکان، قهرمان داستان، کمال‌الملک است. خیلی‌ها هم اظهار عقیده کردند که ارانی است. بعضی‌ها هم که خود را در کار هنر وارد میدانستند مدعی شدند که علوی ترکیبی از خودش و این دو نفر پرسوناژ اصلی داستان را ساخته است. او در آن زمان در برابر تمام این اظهار عقیده‌ها سکوت میکرد و اگر کسی با سماجت از او درباره «هویت» استاد ماکان می‌پرسید، به یک کلمه «نمیدانم» اکتفا میکرد. اما چند سال پیش از مرگش وقتی اکرم - همسر - از او پرسید: «آقا بزرگ، این استاد ماکان کیست؟» محجوبانه و مظلومانه جواب داد: «خودمم».

و من فکر میکنم که «فرود» هم کسی جز خود آقا بزرگ نیست؛ و شاید هم به تعبیری بتوان گفت ترکیبی از آقا بزرگ و شخصیت واقعی داستان است! *

باقر مومنی

۲۰ خرداد ۱۳۷۷

(2) - ص ۳۵۵ خاطرات بزرگ علوی، بکوشش حمید احمدی، نشر باران، سوئد، تابستان ۱۹۹۷
* برای دسترسی به نامه‌هایی که در اینجا به آنها اشاره شده به کتاب "در خلوت دوست" مراجعه شود.

توضیحاتی درباره "روایت" علوی

جناب مدیر فصلنامه "نگاه نو"، پس از عرض ارادت و آرزوی موفقیت برای آن جناب و همکاران محترمتان،

در شماره ۴۱ مجله شما مقاله‌ای درباره کتاب "روایت" مرحوم آقابزرگ علوی بقلم آقای مهدی قریب چاپ شده بود که در آن با مهر و لطفی فراوان از این حقیر، بیژن پارسا، یاد کرده و بنده را مؤظف فرموده بودند که نویسنده اصلی و واقعی این کتاب را، که بگفته ایشان شاید این حقیر «او را خوب می‌شناسد»، معرفی کنم زیرا ایشان با بررسی کتاب به این نتیجه رسیده‌اند که با آنهمه عیب و ایرادهای ادبی و تاریخی و غیره، که ایشان در بیست صفحه نوشته خودشان فقط به برخی از آنها اشاره فرموده‌اند، «محتمل است که بنابر قرآنی چند انشای علوی نباشد و شخص دیگری... فی‌المثل محرر و ویراستار تقریرات علوی بوده است». البته ایشان به ذکر این موضوع اکتفا نکرده‌اند که بنده «محرر و ویراستار تقریرات علوی» را می‌شناسم بلکه در یکجا ضمن بیان این تصور که ب - پارسا امضای مستعار اینجانب است، از بنده بعنوان «ویراستار یا حداقل مباشر چاپ رمان زنده‌یاد علوی» یاد کرده‌اند و حتی بیشتر از آن احتمال داده‌اند که «نقشی فراتر از ویراستار داشته‌ام و بعد در جای دیگر از این هم پیش‌تر رفته‌اند و مرقوم فرموده‌اند که «آقای ب - پارسا... به گواهی نثر کتاب نیز محتملاً در تحریر دستی داشته» است.

باید به عرض برسانم که اگر شیر پاک خورده‌ای انشائی به ایشان نشان داده که شبیه نثر «روایت» بوده و مدعی شده که نثر بنده است حتماً سر شوخی داشته چونکه این حقیر در انشاءنویسی، حتی بقول ایشان «به زبان ونثری این چنین شلخته و مغلوطن» هم کمترین استعدادی نداشته و ندارم تا ایشان «به گواهی» آن، «تحریر» این کتاب را به بنده نسبت بدهند.

راستش افسوس میخورم که چرا این استعداد و ذوق و دانش را نداشته‌ام که بتوانم کار یک شخصیت بزرگ ادبی مانند آقای بزرگ علوی را، که متأسفانه نه حضوراً خدمتشان رسیده‌ام و نه آنطور که جناب آقای قریب فرموده‌اند «با زندگینامه ایشان» آشنا بوده‌ام، ویراستاری کنم برای اینکه این حقیر هم مانند ایشان آرزو می‌کنم که «کارنامه ادبی نویسنده «چشمه‌ایش» و «گیله مرد» بسبب لغزشهای فاحش این کتاب که به برخی از آنها در این نوشته [یعنی نوشته ایشان] اشاره شد، حداقل در حیطه فارسی‌نویسی، مخدوش نشود». بهر حال قول شرف میدهم که این حقیر هرگز چنین جسارتی در خودم نمی‌بینم که در نوشته کسی دستکاری کنم و مطمئن هستم که هیچکس دیگری هم در مورد «روایت» چنین کاری نکرده است.

حقیقت اینست که نزدیک سه سال پیش بسته‌ای به نشانی همسایه دیوار به دیوار بنده پست شده بود که چون ایشان تشریف نداشتند نام‌رسان بعلت اعتمادی که به این حقیر داشت آنرا به بنده سپرد که به ایشان برسانم. پس از سه چهار بار مراجعه خبر دادند که ایشان بیش از دو ماه است فوت کرده و قوم و خویشهای هم آمده‌اند و اثاثیه مختصری که داشته برده‌اند. چون روی بسته نشانی فرستنده ذکر نشده بود و بنده هم خویشان آن مرحوم را نمی‌شناختم پس از مدتی تردید و دودلی آنرا باز کردم. در بسته یک پوشه حاوی ۱۳۵ برگ کاغذ A چهار بود که با یک ماشین تحریر خیلی قدیمی روی آنها مطلبی ماشین شده بود و روی پوشه هم با دست نوشته بودند: «روایت، بزرگ علوی، نسخه دوم.» ۲۶۴ صفحه کاغذ به قطع خشتی دست‌نوشته نیز همراه آن بود که دست نویس‌های پراکنده زیادی لابلای آنها گذاشته بودند که با علامت‌های O و Ø مشخص شده بودند. یک نامه هم در بسته وجود داشت با امضای «آقابزرگ علوی» که بعدها فهمیدم ایشان نویسنده بزرگ و سرشناسی میباشند.

آقای بزرگ علوی در نامه خودشان خطاب به گیرنده بسته پستی مرقوم فرموده بودند: «تا به حال به هیچکس اجازه نداده بودم که در نوشته‌های من دستکاری کند اما تورا دوست دارم و میدانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.» و بعد هم اضافه کرده بودند که این کتاب «در اوضاع و احوال کنونی در ایران قابل چاپ

نیست. شاید هم اصلاً پس از مرگم چاپ شود.» در ضمن نوشته بودند «مطالب O و Ø باید به متن افزوده شود.»

بنده مدتها درماتده بودم که این کاغذها را چکار کنم تا بالاخره به توصیه و تشویق دو سه تن از دوستان، و برای اینکه آخر عمری کار صوابی - یا ثوابی - کرده باشم تصمیم گرفتم برای چاپ و انتشار آنها اقدام کنم. منتها چون بنده جز برای نوشتن بعضی نامه‌های ساده اداری و یا نامه‌های دوستانه و فدایت شوم در عمرم دست به قلم نبرده‌ام کتاب را از طریق یکی از دوستان در اختیار دوفتر از صاحب‌نظران اهل قلم گذاشتم. یکی از آنها گفت کتاب خوبی است ولی ایرادهائی دارد که پیش از چاپ باید رفع شود؛ یکی دیگر هم بنده را سخت برحذر داشت که نکند آنرا به چاپ بدهم برای اینکه مایه ابروریزی است. از شما چه پنهان فکر کردم شاید این آقا بدلیل سیاسی و فکری از آقای علوی دلخوری دارد چون شنیده‌ام که بین اهل قلم بگومگوهای وجود دارد؛ ولی بهرحال چون بنده خودم را موظف به اجرای وصیت آقای بزرگ علوی کرده بودم به حرف ایشان گوش ندادم؛ اما از آنجا هم که خودم را مطلقاً صالح نمی‌دیدم که در کتاب دست ببرم و بعلاوه کسی را هم نمیشناختم که آنرا برای رفع ایرادهایش - که اصلاً هم نمی‌فهمیدم کجای کار ایراد دارد به او بسپارم این بود که آنرا هم‌قطور که بود در اختیار ناشر گذاشتم.

بهرحال برای اینکه خیال جناب آقای مهدی قریب و خوانندگان محترم کتاب راحت باشد که هیچکس در این کتاب دستی نبرده و خط و املاء، و البته انشای آن عیناً خط و املا و انشای شخص آقای بزرگ علوی است صفحاتی از اول و آخر کتاب را عیناً فتوکپی میکنم و برایتان میفرستم که اگر صلاح دانستید عکس آنها را در نشریه‌تان چاپ بفرمائید. بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود دستنوشته کتاب از اول تا آخر یک دستخط است و در ضمن با متن چاپی کتاب هم کمترین اختلافی ندارد.⁽¹⁾

اما اینکه چرا این کتاب نمیتواند انشاء آقای بزرگ علوی باشد و بقول منتقد دانشمند «لغزشهای فاحشی... حداقل در حیطه فارسی‌نویسی دارد» بنده خودم را برای اظهار نظر در این باره مطلقاً صالح نمی‌دانم و به خودم هم اجازه نمیدهم که جسارت را به خدی برسانم که بگویم خدای ناخواسته ایشان در برآوردشان نسبت به کتاب آقای علوی احیاناً دچار لغزش شده یا

احتمالاً زیاده‌روی فرموده‌اند زیرا همانطور که خودشان در پاورقی مقاله‌شان اشاره فرموده‌اند، نزدیک به ده سال پیش کتاب «داستان‌های کوتاه ایران و سایر کشورهای جهان» از ایشان منتشر شده و از آن زمان تا امروز هم حتماً کتاب یا کتابهائی درباره «داستان‌های بلند و رومان ایران و سایر کشورهای جهان» نوشته و منتشر کرده‌اند و بنده شرمند، که در عرصه ادبیات هر را از بر تشخیص نمیدهم، معلوم است که در برابر ایشان هر چه بگویم یا بنویسم بی‌ادبی خواهد بود. بعلاوه از شما چه پنهان وقتی نگاه این حقیر از روی بعضی جملات عمیق و فلسفی ایشان، که برای آدمی مثل اینجانب مثل زبان از ما بهتران است، گذر میکرد کلام سوت میکشید و بر بیسوادی خودم اشک میریختم - مثل اینکه مرقوم فرموده‌اند: در سخن گفتن «درباره زبان داستان، خواه ناخواه و بطور طبیعی ... در نسبت با بصیرت فرهنگی و هنری نویسنده معاصر» پای «مقوله‌هایی مانند زمان انفسی یا زمان هنری، ایجاد تقارن و توازن در تداعی‌های آزاد ذهن که از محاط در زمان آفاقی و انفسی جهان عینی و ذهنی (حقیقت و مجاز) داستان است» به میان کشیده میشود. - و بعد فکر کردم که اصلاً بهتر است از خیر قضیه بگذرم و خودم را با بزرگان درگیر نکنم ولی بعد دوباره یادم آمد که از ادب بدور است که از انجام وظیفه‌ای که این منتقد دانشمند و محترم برعهده اینجانب نهاده سرباز زنم. بعلاوه در مورد این سرزنش سخت ایشان که مرقوم فرموده‌اند: «حداقل بدلائل تکنیکی نمی‌بایست پای یک شخصیت حقیقی [اگر اشتباه نکنم منظورشان مرحوم آقای بزرگ علوی باشد] را به میان میکشیدم»، باید هر جور شده در محضر ایشان از خودم رفع اتهام کنم.

در مورد عیب و ایرادهای انشائی و ادبی و تاریخی و «مقابل رئالیستی» هم که آقای مهدی قریب در نوشته خودشان تنها «به برخی از آنها... اشاره» فرموده‌اند و بنده کم‌سواد و مطلقاً ناوارد به موضوع چیزی از آنها نمی‌فهمم، جسارتاً و به تبع ایشان، فکر میکنم اگر آنطور باشد که ایشان فهمیده‌اند، چنین اثری نمیتواند کار آقای بزرگ علوی باشد، اما چون بهر حال مطمئنم کتاب دستخط آن مرحوم است میگویم نکند که برخلاف تصور نقدنویس دانشمند (البته با یکدنیا معذرت از این جسارت و اظهار نظر) آقای بزرگ علوی «محرر و ویراستار تقریرات» آقای فرود قهرمان

داستان بوده و اگر آنطور که ایشان مرقوم فرموده‌اند غلط‌های زیادی در کتاب وجود دارد حتماً آقای بزرگ علوی، لابد بنا به مصلحتی، و شاید برای حفظ اصالت کلام و داستان نخواسته‌اند در تقریرات آقای فرود زیاد دست برده باشند و به یک ویرایش و پیرایش، و شاید هم آرایش مختصر اکتفا کرده‌اند.

اما درباره چند سطری که بنده در اول کتاب، بقول ایشان «به شکل متحدالمال» و برای «بازار گرمی»، نوشته‌ام بناچار خدمت ایشان و خوانندگان محترم جسارتاً و با کمال معذرت توضیح مختصری میدهم. اولاً بنده بینوا که عمری در کار دفتری و اداری سر کرده‌ام، میدیدم که «متحدالمال» و تکرار مکررات چندان بی‌خاصیت نیست و بالاخره در تفهیم و تفاهم مطلب به آدم‌های ساده‌ای مثل حقیر کمک می‌کند. این بود که فکر کردم شاید بد نباشد که بنده هم در اینجا از این شگرد استفاده کنم. اما و ثانیاً سوگند یاد می‌کنم که در نوشتن آن یادداشت و متحدالمال مطلقاً قصد «بازار گرمی» در میان نبوده چون اگر گرمی بازار این کتاب نفعی داشته باشد به جیب ورثه آقای بزرگ علوی و ناشر محترم میرود و چیزی دستگیر این بنده گمنام نمی‌شود. با اینهمه از جناب آقای مهدی قریب و خوانندگان محترم «روایت» از این جسارت خود معذرت می‌خواهم و پشت دستم را داغ میکنم که دیگر هرگز از این گنده‌گوئی‌ها، و بقول آخوند محلمان اظهار لحنیه‌ها، نکنم که مثلاً بگویم «فرود همان علوی است». راستش همه‌اش تقصیر یکی از آن دو دوست اهل ادب، که کتاب را خواندند، بود که این حرف را به زبان، یا سر قلم، یا بعبارت درست‌تر سر خودکار بنده انداخت.

داستان از اینقرار است که وقتی بنده به ایشان توضیح میدادم که «آقا فرود» ما هیچ شباهتی به «فرود» داستان آقای بزرگ علوی ندارد ایشان برای دلداری حقیر گفتند: «همیشه همینطور است. این قصه‌نویس‌ها در داستان‌هایشان همیشه یک شخصیتی می‌سازند که خودشان را توضیح بدهند» و بعد مثال زدند که «وقتی از گوستاو فلوبر پرسیدند این «مادام بواری»، که رمان خودت را باسم او نوشته‌ای کیست، گفت خودم»؛ و بعد چون دیدند که بنده همین‌جور هاج و واج به ایشان زل زده‌ام توضیح دادند که «گوستاو فلوبر نویسنده فرانسوی یک مرد بوده و قهرمان داستان،

که مادام بواری باشد، یک زن بوده». بنده تازه دو هزاریم افتاد و بعدش هم فکر کردم وقتی یک نویسنده مرد می تواند در قالب یک زن برود لابد آقای بزرگ علوی هم میتواند توی جلد فرود رفته باشد. این بود که جسارت کردم و آن جمله را نوشتم وگرنه همانطور که آقای قریب مرقوم فرموده اند اینجانب «بدلایل تکنیکی نمی بایست پای یک شخصیت حقیقی را به میان میکشیدم» (چون معنی جمله را درست نفهمیدم با کمال معذرت آن را عیناً تکرار کردم). به هر حال غرض بنده از ذکر آن جمله فقط این بود که بگویم آن چیزهائی که آقای بزرگ علوی در کتابهایشان نوشته اند هیچ ارتباطی با آن «فرود»ی که من می شناسم نمی تواند داشته باشد.

خواننده محترم حواس پرتی این حقیر را می بخشد. سخن به اینجا که رسید یادم آمد که «آقا فرود» دوست نزدیک بنده بوده، و تازه حالا دارم می فهمم که سرنوشت چه بازی غریبی با این حقیر کرده: یعنی آقای بزرگ علوی کتابی را که درباره دوست نزدیک بنده، «آقا فرود»، نوشته باید برای چاپ و انتشار برای دوست صاحب نظرش، که همسایه بنده بوده، بفرستد، و چون همسایه محترم غایب بوده پستی باید اعتماد کند و بسته پستی را در اختیار بنده بگذارد؛ بعد معلوم شود که همسایه دانشمند بنده فوت کرده و انجام وصیت آقای بزرگ علوی سر آخر بر عهده اینجانب افتاده است!

نه دیگر، حالا که یادم آمد میتوانم با وجدان راحت یکبار دیگر بگویم که این «فرود»ی که در کتاب «روایت» آمده هر کس باشد «آقا فرود» دوست مرحوم بنده نیست و آن مطلب «متحدالمال» مانند را هم بشرفم قسم «برای آقای عکس معنی آن به خواننده» ننوشته ام (نمیدانم معنی این عبارت آقای قریب را درست فهمیده ام یا نه) و فقط برای این بوده که کسانی که آقا فرود را میشناختند و هنوز زنده هستند نگویند این نامرد آدم دورونی بوده و در زمان زنده بودنش و در عالم رفاقت آن روی خودش را به ما نشان نداده است.

راستش تازه دارد یادم می آید که آقا فرود قبلاً برای بنده تعریف کرده بود که یکبار یکی از آشنایان پولدارش که به مسافرت فرنگ میرفته او را برای همراهی و همدمی و در واقع برای خدمتگزاری و فرمانبرداری با خودش به اروپا میبرد. طرف مربوطه اتفاقاً با نویسنده ای بنام آقای بزرگ علوی

دوست قدیمی بوده و در دیداری که با او میکند آقای بزرگ علوی، که آدمهای ساده مثل «گیله مرد» برایش همیشه جالب بوده، و بخصوص در غربت، که دیگر دیدار اینجور آدمها برایش تقریباً غیر ممکن مینموده، با آقا فرود گرم میگیرد و بعد هم که می فهمد آقا فرود ما مثل هزاران هزار آدم معمولی دیگر، آن موقعها که حزب توده ایران برو برو داشت، عضو این حزب بوده، سر نوق می آید و او را سر تاس می نشاند که از او حرف بکشد. آقا فرود هم که می بیند پای یک نویسنده بزرگ و نوار و این حرفها در میان است بادی به غیغ می اندازد و در پوست شیر میرود و هر چه از این و آن شنیده و در قوطی هیچ عطاری هم ندیده بوده، یا دیده بوده، آسمان و ریسمان به هم می بافتد و تحویل آقای بزرگ علوی می دهد.

اینها را آن مرحوم، وقتی از فرنگ برگشت خودش عیناً با شوخی و تفریح برایش تعریف کرد. البته من خیلی سرزنشش کردم چون شنیده بودم که این آقای علوی با اینکه نویسنده و مرد دنیا دیده ایست آدم خوش قلب و زودباوری هم هست، و بعدها که «روایت» را دیدم و خواندم تازه متوجه شدم که آنچه در مورد سادگی و خوشباوری آقای بزرگ علوی شنیده بودم درست بوده است.

نمیدانم، شاید هم برای آقای بزرگ علوی درستی و نادرستی حرفهای آقا فرود اصلاً مهم نبوده و آنطور که امروزها می گویند دنبال «سوژه» میگشته که خودش هم چهار تا رویش بگذارد و آنرا بصورت یک رومان در آورد. این را که میگویم برای این است که مرحوم آقا فرود با اینکه سیر تا پیاز قضیه را همان موقع برایم تعریف کرد از خیلی داستانها و ماجراها که در «روایت» آمده مطلقاً حرفی نزد. بعلاوه آن چیزهایی را هم که گفته بود معلوم می شود آقای بزرگ علوی خیلی شاخ و برگ داستانی به آنها داده، و گنخته از اینها خیلی چیزها هم خود ایشان به آقا فرود نسبت داده اند که اصلاً با روحیات و ظرفیت های او تناسبی ندارند؛ این رفیق ما بیچاره خودش هم هیچ ادعائی نداشت.

تا آنجا که به زندگی «آقا فرود» مربوط می شود و بنده بعلت دوستی بسیار نزدیک با او از همه چیزش خبر دارم اصلاً این چیزهایی که آقای بزرگ علوی درباره او نوشته هیچکدامش از در خانه او تو نمی آید. درست است، «بابای آقا فرود» مثل همه قدیمی ها آدم مقدسی بود و هر وقت

کمی پول پس انداز می کرد دست زن و بچه اش را میگرفت و میبرد زیارت امام رضا، که بقول خودش هم زیارت بود و هم سیاحت، و شاید هم یک کمی پز دادن میان سرو همسر بود. اما در زندگی اینها از آن چیزهایی که آقای علوی نوشته اند مثلاً «واعظ روحانی خوش نام شهر بود» اصلاً از این خبرها نبود. اسمش هم حاجی علی اصغر نبود مشهدی اکبر یا مشد اکبر بود؛ اصلاً پایش به آنطرف آب نرسیده بود که بشود به او گفت کربلانی چه رسد به حاجی؛ یا اینکه با آقا معلمی به اسم آقای پایدار» در نجف اشرف دوست و هم مکتبی» بوده و خانه هاشان توی هم راه داشته. همه این حرفها را آقای بزرگ علوی از خودش در آورده. البته بابای آقا فرود هم مثل همه آدمهای مومن و مقدس به مجتهد شهرشان اعتقاد و علاقه داشت. آقا هم نمی دانم چرا او را دوست داشت و در بست به او اطمینان میکرد؛ بعدها هم فهمیدم که اداره موقوفه های زیر نظر خودش را هم به او واگذار کرده بود. خود آقا فرود هم که از بچگی کمی ضعیف و ریغونه بود تا پانزده سالگی روزه و نمازش ترک نمیشد و حتی گاهی هم در مشهد در نماز جماعت ها اذان اقامه میگفت و اینجوری به همسن و سالهایش پز میداد.

درست است، آمدن ارتش انگلیسها و هندیها به شهر ما، آقا فرود را از این رو به آن رو کرد و نماز و روزه و اذان اقامه را ول کرد و یکهو روزنامه خوان و سیاسی شد، بعدها هم رفت عضو حزب توده شد. راستش آقا فرود با اینکه از بچگی با بنده دوست جان در یک قالب بود، خاک برایش خبر نبرد یک کمی خل وضع بود، همیشه هم اینرا بهش میگفتم. زندگیش شده بود حزب توده. نمیدانم چه فکر میکرد. باز هم اگر اهل جاه و مقام و زد و بند و این حرفها بود یه چیزی. اینقدر خنگ بود که تازه وقتی همه کاسه کوزه ها هم به هم ریخته بود و هر کس از گوشه ای فرا رفته بود او همچنان علاف حزب توده بود. راستش را بخواهید بنده فکر میکنم عرضه کار دیگری را نداشت.

آن داستان عشق و عاشقی هم به آن شکلی که آقای علوی نوشته از بیخ ساختگی است. میخوام بگویم یا آقای علوی آنرا از خودش در آورده یا مربوط به شخص دیگری است و ایشان آن را به حساب آقا فرود ما گذاشته. آقا فرود توی عشق و عاشقی و دختربازی و رابطه با زنها هم، مثل خیلی زمینه های دیگر خیلی بیعرضه بود و شاید بشود گفت در این مورد حتی

دست و پاچلفتی‌تر هم بود. اصلاً داستان این نبوده، من در جریان بودم. یک موقعی جا و مکان نداشت و چند صبحی در خانه یکی از رفقا زندگی می‌کرد. اصلاً نمیدانم چطور شده بود، یعنی خود آقا فرود هم نمیدانست و باورش نمیشد، نرگس خاتم، یعنی زن دوستش به او اظهار دلبستگی میکند و او هم شاید از بی‌عرضگی و شاید هم هنوز آن وجدان مذهبی در اعماق وجودش عمل می‌کرده، شاید هم تحت تأثیر وجدان حزبی و یا همه اینها، در برابر این عشق حرام و ممنوعه مقاومت می‌کند و بالاخره یک روز متوجه می‌شود که خودش هم خاطرخواه طرف شده و ممکن است یکوقت ترمز پاره کند. برای اینکه دست از پا خطا نکرده باشند بجای اینکه از آن خانه بزنند به چاک دنبال یک راه حل ساده لوحانه‌ای می‌روند. چون خیلی خجالتی بود و جرات نداشت حرفش را رک و راست بزنند یکشب آن رفیقش را، که اصلاً کوچکترین شباهتی به آن «فیروز» که آقای بزرگ علوی روایت کرده ندارد، به عرق‌خوری بیرون از خانه دعوت می‌کند و در عالم مستی بی مقدمه به او می‌گوید من عاشق زنتم و به او پیشنهاد می‌کند زنش را طلاق بدهد. آقا فیروز آنقدر آقا و جنتلمن و با فرهنگ بوده که توی گوشش نمیزند و برعکس با لبخند به او می‌گوید فرود جان، نرگس زن من و مادر بچه‌های من است و من هم دوستش دارم و متأسفم که پیشنهادت را نمیتوانم بپذیرم. شاید عیناً اینطور نگفته ولی چیزی شبیه به این گفته بود. آقا فرود چند روزی بعد از این گفتگو بالاخره یک جای دیگری پیدا میکند و از خانه فیروز می‌زند بیرون. بطوری که ملاحظه می‌فرمایید رابطه آقا فرود با نرگس و فیروز، با آن تصویری که آقا بزرگ علوی بدست داده‌اند کمترین شباهتی ندارد. یادم رفت بگویم آنطور که خود آقا فرود برای بنده تعریف کرده بود این نرگس خاتم را برای اولین بار، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ توی خانه فیروز دیده بود و هیچ قوم و خویشی و آن داستانها که آقا بزرگ روایت کرده‌اند در میان نبوده. بعلاوه نرگس خاتم طفلکی دانشکده پزشکی و این چیزها را ندیده بوده، یک پرستار ساده بوده و آمپول می‌زده.

تازه تیر خوردن آقا فرود هم از روی هالوگری بوده. او را همراه یکی از رفقایش گرفته بودند. خودش بعدها برای بنده تعریف کرد که فکر کردم وقتی در رستم رفیقم هم فرار می‌کند و مأموری که ما را دنبال میکند گیج می‌شود و ما با استفاده از گنجی او یکی یا هر دومان در می‌رویم که طبقاً

چون رفیقش مثل خودش هالو نبوده از سر جایش تکان نمیخورد. مأمور هم باخیال راحت او را دنبال میکند و با تیراندازی او را زخمی و دستگیر می کند. آقا فرود با اینکه ته دلش در این مورد هالوگری خودش را پذیرفته بود اما هیچوقت علناً اعتراف نمیکرد ولی بشکل دیگری از این هالوگری یاد میکرد. میگفت در زندان یکوقت یکی از زندانیان به او گفته بود چطور با اینکه گلوله به نقطه حساست خورده باز هم زنده مانده‌ای و او جواب داده بود آخر اسلحه یارو کلت نبود. بعد هم توضیح داده بود که گلوله از پشت رفت و از جلو بیرون آمد. خودش میگفت در دوره سربازی به آنها، یعنی به سربازها، یاد میدادند که فرق کلت با هفت‌تیرهای دیگر در اینست که گلوله کلت وقتی به بدن فرو میرود پخش میشود و بجای سوراخ یک حفره بزرگ ایجاد میکند و بهمین دلیل هیچ آدم یا حیوان پوست‌کلفت و جان‌سختی هم از آن جان سالم بدر نمیرد ولی هفت‌تیرهای دیگر فقط بدن را سوراخ میکنند. میگفت «ساقی» زندانیان - نمیدانم چرا آقای بزرگ علوی ساقی را کرده «ساغر» - همیشه برای تفریح بچه‌ها سر به سر من می‌گذاشت و میگفت «آقا فرود» معتقد است که هیچ اسلحه‌ای غیر از گلوله کلت آدم را نمیکشد! می بینید که این قضیه هم با آن آب و تاب داستانی که آقا بزرگ علوی به مطلب داده چندان جور در نیاید.

از اینها گذشته تا آنجا که این حقیر اطلاع دارد آقا فرود خواهری نداشت که بعدها برود چریک یا مجاهد بشود. خود او هم دو سه سال بعد از سفرش به اروپا، چون بیکار و روحیه‌اش خیلی خراب بود بیشتر اوقات از دوستان دوری میکرد و بنده هم یکی دو ماه از زندگیش مانده او را ندیدم که بعد خبر شدم آقا فرود خودکشی کرده. تازه چند ماه مانده بود به حادثه سیاهکل که این اتفاق پیش آمد. شاید آقای بزرگ علوی این خبر را از جانی شنیده و همین خبر باعث شده که داستانی از این حادثه بسازد و در عین حال مطمئن باشد که دیگر «آقا فرود»ی وجود ندارد که بگوید این حرفها به من نمی چسبد یا برعکس رفقا و دوستان او را هو کنند که چرا این قصه‌ها را از خودش در آورده است.

روحیاتی هم که در «روایت» به آقا فرود نسبت داده شده در بعضی موارد اصلاً باروحیات او جور در نمی آید. برای مثال آقا فرود با همه ضربتی که در زندگی از فعالیت سیاسیش خورده بود هیچوقت از حزبش

گله نداشت و نه تنها تا موقع دستگیریش به حزب توده ایران وفادار و در آن فعال بود بعدها هم همه کارهای آنرا برحق میدانست و از آن دفاع میکرد. اصلاً یک چیزی به شما بگویم، این آقا فرود، دوست عزیز بنده، آنقدر عوضی بود که تا آخر عمرش هم حسرت روزگاری را میخورد که در حزب توده ایران فعالیت میکرده، همیشه هم میگفت بهترین دوران زندگی من همان سالها بوده است. حالا چطور این آدم ممکن است مثل «فرود»ی که آقای علوی ساخته چپ و راست به حزبش بد و بیراه بگوید یا مثلاً به رهبران آن نسبت خیانت بدهد؟ من که اصلاً باورم نمیشود.

اصلاً چرا راه دور برویم، آقای علوی خودش در همان صفحه دوم کتابش نوشته که فرود «یک نام واقعی نیست. کافی است که اسم او را فاش کنم و همه هوار خواهند کشید: این آدمی که تو توصیف کرده‌ای همان کسی نیست که ما با سرگذشت او آشنا هستیم.» ملاحظه میفرمائید که حتی خود نویسنده روایت هم میگوید که «فرود» او همان «آقا فرود» دوست ما نیست.

اما راجع به اشکالاتی که منتقد دانشمند و ریزبین برنثر و زبان و «دیگر عناصر اندامواره‌ای» «روایت» گرفته‌اند. (ببخشید چون معنی این عبارت را نفهمیدم آنرا عیناً از روی دست آقای قریب نوشتم)، باید عرض کنم که امکان درک و اظهار نظر درباره درستی یا نادرستی آنها مطلقاً از دایره سواد آدمی مثل این حقیر بکلی بیرون است و راستش هر چه هم فکر کردم نتوانستم بفهمم که دانشمند محترمی مثل آقای مهدی قریب چرا باید اینطور و با اصرار یقه بنده شرمنده و بینوا و «شخص دیگری» را، که بنا به ادعای ایشان او را میشناسم و «خوب» هم میشناسم، بعنوان مجرم بگیرند که شما خواسته‌اید کارنامه این نویسنده بزرگ را خراب کنید. اصلاً اگر ایشان معتقدند همه مشکلاتی که در کتاب «روایت» می بینند، همانطور که خودشان هم فرموده‌اند، ناشی از اینست که «دوری از محیط اثرات مخرب و ویرانگری بر وقوف تاریخی و سیاسی یک روشنفکر و بر بینش زیبایی‌شناختی یک نویسنده مطرح و صاحب‌نام برجای میگذارد» دیگر چرا در اصالت نوشته آقای بزرگ علوی اینقدر تردید نشان میدهند و میخواهند بهر قیمتی شده «شخص دیگری» را بعنوان نویسنده «روایت» دراز کنند. بنده با این بیسوادی و بی‌خبری از الفبای ادب و هنر غلط بکنم

در کار نویسنده بزرگی مثل آقای بزرگ علوی دست ببرم و صد در صد مطمئنم که هیچ شخص دیگری هم، خواه من خوب بشناسم و یا مطلقاً نشناسم، اصلاً و ابداً در این کتاب دستکاری نکرده است چون همانطور که پیشتر عرض کردم دستخط روایت از سر تا ته یکدست است و اثر دست شخص دیگری در آن دیده نمی شود. درست است، بنده اهل ادب نیستم و در این زمینه‌ها هم هر را از بر تشخیص نمیدهم ولی چون یک عمر اندیکاتورنویس بوده‌ام خطهای مختلف را از یکدیگر تشخیص می دهم.

با همه این حرفها اگر دو منتقد دیگر مانند دانشمند محترم جناب آقای مهدی قریب تصدیق کنند و اصرار داشته باشند که ایرادها و اشکالهای انشائی و املائی و ادبی و تاریخی و سیاسی که ایشان بر کتاب «روایت» وارد کرده‌اند درست است و آنطور که تفهیم فرموده‌اند در هر صفحه آن چندین اشتباه و خطای فاحش و جورواجور وجود دارد، از آنجا که رأی سه شاهد عادل - البته اگر دو شاهد دیگر هم مانند جناب ایشان عادل باشند و نخواهند با استفاده از فرصت خوردمحساب‌های کهنه سیاسی و مکتبی و شخصی خودشان را با آقای بزرگ علوی تسویه کنند - حجت و غیر قابل استیناف است این بنده حقیر همه حرفهای خودم را پس میگیرم و بخاطر حفظ آبروی آقای بزرگ علوی هم شده با یکنیا شرمساری می پذیرم، و در یک سند محضری هم با مهر و امضا و اثر انگشت گواهی میکنم، که این کتاب تمام و کمال و با همه عیب و ایرادهایش سایه دست اینجانب بیژن پارساست و روح آن سید مظلوم هم مطلقاً از وجود چنین کتابی خبر ندارد. در ضمن قول شرف میدهم که برای چاپ‌های بعدی هر طور شده ایشان را پیدا کنم و کتاب را در اختیارشان بگذارم و خواهش کنم با بزرگواری که همگان در ایشان سراغ دارند مرحمت فرموده اثر تازه‌ای در خور شأن خودشان از آن پدید آورند و این بار کتاب را با نام واقعی خودشان، و نه با نام مستعار بزرگ علوی، بدست انتشار بپارند.

ارادتمند بیژن پارسا
مهر ۱۳۷۸

عمره اولی: «بزرگ علوی»

انچه از نظر خوانندگان عالم و عامی میگذرد، تفسیر است و نه بیان. هیچ گفته حادّه و غریب و محیی که در بیان خاصی برای همه ما رخ نداد، باشد، وجود ندارد. حکایت نسیح روایت است. سرگذشت آدم نیست، تاریخچه درویشی که از روی نیازی در برگرند، رویداد های زندگی انسانی رنج کشید، نقل شد، است. برخی گویند: یک قصه عشقی بیش نیست. دیگران آن را یک رساله جنسی شمارند. هرکس از نطن خود شد، یار من. شایسته بود، اگر هیچ نیازی را روی نگذاشت، میاوردم، پس کوچکترین دخالتی از جانب کاتب، صاحبکار این بود که (فیضی) / «عمره» را میگذارد. آن چنانکه هست، با نطی که در عالم واقع وجود دارد، نشانده است. خود ترانه در فریض است که نسخ خواهد دلیری و از خود گذشتگی افسانگی شود. «بنا» وجود او محیی است از ترسو، بساکی، بیحالی و نیاز زانی، عجم و یزدند و تنگ و غیره. آنجا که باید سپند باشد خود را میزند. میباید که کاتب با سبک طاعت خود را از این جرئیه بیان میکند.

فرود آمدی است با تمام غول انسانی، دلشوز و سنگدل بلند پرواز و کنار، جو آرام و آشوبگر، حیل و صافی با ده ها صلات خفاه کم در هستی هر موجود، زند، ای جا گرفته اند و در لحظه های گوناگون بر حسب اقتضای حوادث، با هم نخواهی بروز میکنند و سر نوبت آمدی را به سویی میفانند.

تمام زندگی او تلاشی است به منظور رهائی از چنگ سرانجام و این یک امر دشواری بود که زورشیه آن نرسد. اسم او را فرود گذاشته ام. همگی... اقتلا دست اندر کاران میدانند... که ای یک نام جعلی است. کافی است که اسم درست او را فانی کنم و همه تر و جیب هوار خواهند کشید. این آمدی کلیم توصیف نکرد. ای همان کسی نیست که با سرگذشت او آشنا هستیم.

در شرح زندگی که روی نیازی ضبط شد، است راز درویشی انرا برای دوستی گویند. «شاید خوشند داشته باشد»

همگی از آن با خبر بود. چرا کاتب او را فرود نامید؟ است؟ خود هم نمیداند. «فاید نا دانسته اشاره به فرمان داستان است که قصد داشت به کین عزیزی که بی سبب با لشکر کیم سرودست شود و با وجود حاکمانش در پنهانی انرا بفرستد»

این راز را هم فانی نخواهم کرد، از کدام ولایت است؟ اگر چه تا اندازه ای شهری بنظر میرسد، زیرا از همان کودکی از همان دورانی که از دهرستان به سوی تهران آمد، و به دهرستان با گذشت و با ترکیمیزی شد، در مسیر افتاد که با از آن خلاصی نیافت.

اگر با یادار پدر فرستکی از بهترین معلم های آن شهر و آن دهرستان بود که با پدر فرود صیغه برادری خواند و هر وقت فرست داشتند با هم میگزاردند و شها گاهی تا در بخت همی که حاجی طی اسفر یافتند پدر فرود از صبر و خیره خانه بر میگشت با هم میسریدند.

چونیشان از هر دو در حوزه طبعی با هم گزارند. بودند. البته بودند. یکی دو سال نیز با هم در رنج افسر سپردند. دوستی شان باعث شد که با هم باین ولایت آمدند. یکی شان اخوند و یوسف خان و واضف آمد. با و معاشرت که داشتند از خانواده های شکن گرفت و دیگری کلاه بر سر گذاشت و در درمیاری کار پیدا کرد و وقتی در شهر دهرستان تاسیس گردید او را معلم تاریخ و ادبیات شناختند و در این شهر ماندند. زمانی که با هم غیبت دور داشتند. پس از جدی حال ای باید از معلم فوت کرد و او با یک دختر چند ساله تنها ماند. اما طی اسفر که کار و بارش مختصر بود از میانه انزویل طی فرست کرد. و برای باید از معلم در خانه کوچکی دیوار به دیوار خانه زنی لانه ای ترتیب داد و اینکه که آن روایت است یکی با هم حاجی طی اسفر واضف و دیگری به لقب آقا معلم در این شهر دارای حیثیت و آبروی هستند.

همین دوستی میان واضف و دهری باعث شد که حاجی آقا فن در داد پسرش

۱۳۵

مهر: ۲۰ هرگز به درد آید *

افرادند. فرید، پلید داشت تا جایی که گزنا را از مرز بگذرد. حالا برای نخستین بار به میدان بود از اینکه آن ریز
 بی احتیاطی کرده از جیب بیرون ببرد. از کلت و یا هر سلاح دیگر نهراسید. تیر خورد. معذور را اینگونه
 طبل کرد. است.

این ناتوانی داشت خود نمیگردد.

حالا دیگر فقط مسئله مهر خواهرانه و علاقه به جان یک مادر بیور که ریز بریز نکند. تر میشد. نبود ۱۶ او را وادار به کوش
 و تلاش میکرد و زجر میداد. چرا اندر ضعیف است و نمیتواند وظیفه ای را که خود دانسته و یا نادانسته به عهده
 گرفته انجام دهد.

او خود را مد بین میدانست، گناهی کرد. بود که باید کفار را شرداد. شود.

داخل حزب شد. بود، به پدر رخصت خواند. انوشیروان هزاران نفر آمد داد. بود که برای آنها زندگی تازه و نو
 و بهتری فراهم خواهد آورد و ناگهان در بزرگا. ترسو تمام کاری و سستی و بی ارادگی و دلخواهنگ و هزاران نوبت
 دیگر آمد. همگرا به پاسبدل کرد. بود.

وقتی کلهر این ادعا را شنید از جا برید.

بن و تو چه؟ با چه گناهی کردیم؟

ما همه در یک سیر شش میکردیم. وقتی رهبران زو زدند. چرا با جایشان را نگرانی؟ سر جایشان ننشستم؟

بوی با چرا کفر ای حرف میزنی؟

همین که گفتم با هم نبود بودیم و حالا خواهران و برادران کوچک با وارد میدانند. اند. قطعاً را. صالنت
 آهیز با را قبول ندارند و صبح با باطل میخواهند مسلحانه حق خودشان را بگیرند.

همین راهی جز تلاش و کجک برای نجات خواهر و برتری نبود. روزی که خبر کشته شدن چند جوان را در جنگلی در شمال ایران شنید و از گوشه و کنار اخباری منتشر کرد به که
 در این نبرد خوشین غیر متساوی نبرک هستند از ترس میزنند. مادام که دشمن خواهر و برتر هم میان تنشهای دیگر

باشد.

آخرین سخن او در این باره به کلهر این بود.

تا قبل آنها من هم هستم. نمیشود دست روی دست گذاشت و چشم برآ. لاجرم بود.

برلن ۱۶ آبان ۱۳۵۷

هفتابهر ۱۹۷۸

«مَنْ لَمْ يَلِدْ لَمْ يَمُتْ»
 آنچه آید در دنیا آید در آخرت. در تعین فاعل است دست
 خدای عز و جل، سرگذشت خاندان است که در دوران سعادت پهلوی در
 گذره بود و مصیبت آید بدیده شده پس از براندازی شاهنشاهی
 هم تدریس و توشیح خرد را و ساز میکنند
 فیه ام حاجی علی آقصر و محط صوفی ترند. است یا نه در افغانا پادشاه
 رئیس در جنگ هم بی خبرم. (ما فرزندانشان فرود و بزرگ و سرگس
 - خدا کند که هرگز شان ترند باشد - با قول سرگذشت منور
 دست و بجه نرم میکنند.

۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

صند آفر کتاب اداست

۲۴۱
توضیح: مگر نشستم سر جایت نشستم؟
و سرور با چرا که این بگوشه

و همین که گفتم با هم و یون و حج و ادم و هاله خود هران با و برادران
کوچک با دارم میدان نشسته (بد - خند را) حیف است که من را را
نبدل شد و این بی خود منده می نه من عورت را بگیرند

مصحح و باطل
نام طریقی که در نزد من به میانی نام خواهر من نبود

در درون که من گفتم شد و چند جوله را در عینک در تنگ ابراز
شبه و بعد از دو گوشه و گشتنه که در فترت جوان هم در این
بزرگ خردیون شکریم هشتاد و هشتاد و بیست و یک و ده و شش و ده و بیست

مهری را هم میان من و می و دیگر بیاید
و گویند من که در این باره چه بگویم که در این باره
و در این باره و در این باره تا آخر این هم مستحق و منته و منته و منته و منته
گذشتند و چشم ما را را حلو و

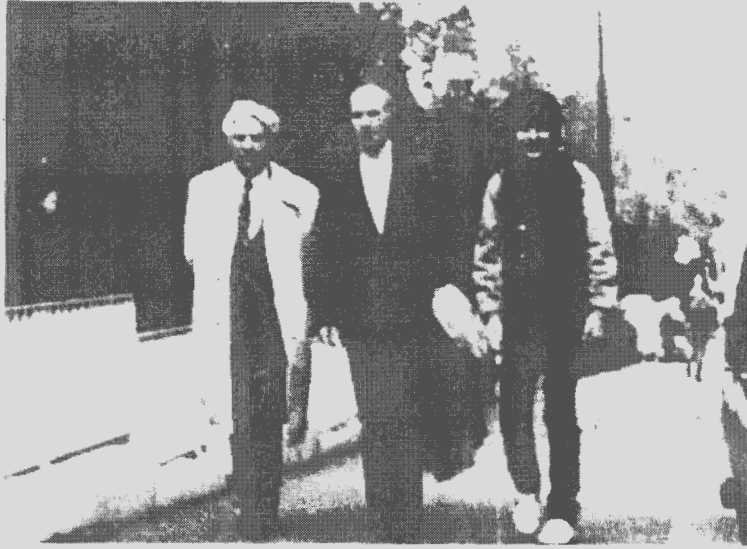
~~بسیار~~

پرن ۱۹ ۱۴۵۷

۱۱ نوامبر ۱۹۷۸



بزرگ علوی و باقر مومنی - پاریس



بزرگ علوی، باقر و انوشه مومنی - پاریس

